

ر

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان
<http://dli.iiit.ac.in>

باز نگشیر از کتابخانه کتاب فارسی

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان
<http://dli.iiit.ac.in/>

دُهْمَهْ دِهْ چاپ سوم

کتاب کوچک «رنه» که نخستین بار در چهارده سال پیش، همزمان
چاپ اول کتاب «نفعه های شاعرانه» بزبان فارسی انتشار یافت، اکنون
باز همراه نفعه های شاعرانه تجدید چاپ میشود، و خوبی خوشوقنم که
سومین چاپ رنه که اکنون بدست شما میرسد، مثل ششمین چاپ نفعه
های شاعرانه که دوهفته پیش انتشار یافت، از همه چاپهای گذشته زیباتر
و تفییس تراست.

در هدت درازی که از نخستین چاپ رنه میگذرد، این کتاب همیشه
مورد علاقه خوانندگان بوده و بکرات قسمتهای مختلف آن در روزنامه
ها و مجلات مورد نقل و اقتباس گرفته است.

شاید یک علت این توجه این باشد که قهرمان این کتاب با روح
سودایی و آشفته و مخصوصاً افسرده خود در نزد جوانان ایرانی نظیرو زیاد
دارد و عده بیشماری هستند که در حقیقت خود را در صفحات رنه هجسم
میبینند و وصف آلام و هیجانهای روحی خویش را از زبان رنه میشنوند.
مقدمه چاپ های اول و دوم رنه شامل شرح مفصلی درباره زندگی
و آثار شاتوربران مسود که شاید با کتابی بکوچکی رنه تناسب نداشت،
معهذا در این چاپ نیز این مقدمه نقل شد، زیرا بهتر بود که چاپ تازه
رنه بهمان صورت که خوانندگان از نیز من آنرا در طول سالها دیده
و رسندیده اند بدست خوانندگان تازه بررسد و در آن تغییری روی ندهد.

تهران - شهریوراه ۱۳۴۰

شجاع الدین شفا

«فقده» چاپ دوم

کتاب «رنه»، نخستین بار در چند سال پیش، مانند امروز، به مردم کتاب «نمه‌های شاهزاده» لامارین که در آن هنگام چاپ آن برای سومین مرتبه در ظرف چند ماه نگرار میشد انتشار یافت، و مانند «نمه‌ها» در مدت بسیار کمی کلیه نسخه‌های آن بفروش رفت، لیکن با کمال مبلغ کم من به تجدید طبع این کتاب داشتم تا امروز این کار بتعویق افتاد، زیرا در مرحله اول مسافرت من به خارج از ایران و پس از آن حیات نامه‌نگاری چند ساله فرصت تجدید نظر در ترجمه این کتاب را که بنظر من قبلاً از تجدید چاپ آن لازم بودهن نداد، امروز ترجمه کتاب «رنه» بالصلاحات و تغیرات مختصری از نو بدست شما میرسد و امیدوارم بدین صورت تازه آنرا بیشتر خواهد پسندید.

من نمیدانم «رنه» مورد پسند خوانندگان تازه‌خود قرار خواهد گرفت یا خوب ولی میتوانم بگویم که خود من، هر گز از خواندن کتابی باندازه این اثر کوچک شاتو بریان لذت نبرده‌ام، زیرا «رنه» یک فاشی زنده از هیجانها و بحران‌های مبهم و شدید روحی است که متاسفانه من پیش از آنچه باید با آن آشنایی داشتم.

«رنه» بنظر من تنها یک داستان مهیج، یک رمان یا یک بیوگرامی نیست، این کتاب یک قطعه ملایم و حزن‌انگیز موسیقی، یک شعر سوزنده و پرشور، یک رؤیای مسحور کننده و در هین حال آشنا پیشتر شاهدت دارد در این کتاب هر کس که با بحران‌ها و رنج‌های روحی آشنا باشد یکی از بهترین فاشی‌هایی را که ناگفون در عالم ادب ازین رنجها و بحران‌ها شده است خواهد پاخت.

من ترجمه کتاب «رنه» را قبل از همه باین قبیل خوانندگان خود تقدیم میکنم و یقین دارم که با همه کوچکی خود بیش از بسیاری از کتابهای غطور مورد هلاقه ایشان قرار خواهد گرفت.

نهران - اول مرداد ماه ۱۳۴۵

سعیان الدین بیضا

شرح حال و آثار شاتو بربان

فرانسوارنه او گوست ویکن دوشاتو بربان ۱ فرزند «کنت دوشاتو بربان» و «سوزان آپولین دوبده» در روز چهارم سپتامبر ۱۷۶۸ در «سن مالو» ۲ در قصر خانوادگی کمبور ۳ پایی بهشتی نهاد. پدر و مادرش بجز او نه فرزند داشتند و فرانسوا او گوست که بعدها بکی از بزرگترین نویسنده گان فرانسه شد دهه‌هی و آخرین آنها بود.

بس از طی دوران کودکی که برای وی ساده و بی حادثه بگذشت در سال ۱۷۷۷ بتحصیل پرداخت و در ۱۷۸۱ در شهر برست در امتحان آموزشگاه دریانی موفق گردید و پس از بابان تحصیل برای دیدار پدر و مادر به کمبور بازگشت.

طی چند سالی که وی با تفاق خواهرش اوسیل ۴ درین قصر گذرانید نخستین احتمالات مذهبی و ادبی در دلش پیدار شد. آرامش و صفاتی که بیوسته درین عمارت حکم‌گرا بود، با زیبائی طبیعت درین ناحیه دست بهم داده در او تأثیر بسیار بخشید و پیش از آنکه خود چیزی ازین تغییر دریابد، غوغای عشق و احساسات در دلش افکند.

اقامت او در قصر پدری تا سال ۱۷۸۵ بطول انجامید و درین چند سال وی آثار قیمت اعظم از نویسنده گان بزرگ عهد خویش را مطالعه

François - René Auguste, Vicomte de - ۱
Chateaubriand

Saint-Malo - ۲
Combourg - ۳

۴ - Lucile کوچکترین خواهر شاتو بربان بود و در حقیقت سرگذشت غم‌انگیز اوست که بنیاد داستان و نه بشمار می‌رود.

گرد. خاطراتی که بعدها از زندگانی خود درین قصر، در کتب «رنو» و «خاطرات بعد از شور» نقل می‌کند متعلق بهین دوره است.

با این همه جوان شعر پرست فرانسوی ناگهان دست از اقامات در کاخ پدری بست و در سال ۱۷۸۶ داوطلب خدمت در داشکده افسری پاریس شد و در همان سال با درجه ستوانی درهنگ معروف «ناوار» مأمور ناحیه کامبره گردید.

چندی پس از آن توسط برادرش کنت دوشانو بربان پسر بار لوئی شانزدهم راه یافت، لیکن در سال ۱۷۸۹ که نخستین برق انقلاب در آسمان سیاست فرانسه درخشید، وی از راه احتیاط از مقام خویش کناره گرفت و بار دیگر در پاریس اقامات گزید و تا ۱۷۹۱ درین شهر توقف داشت. در پاریس شانو بربان با شعر او نویسنده کان معروف آن دوره از قبیل لا هارپ^۱ و «لبرن»^۲ و «پارنی»^۳ و «شاپور»^۴ و «فونتان»^۵ و غیره آشنا شد و بگفته خودش «دریچه‌ای از نور بر قلب خویش بگشود». در هین هنگام نخستین اثر ادبی خود را بنام «عشق روستائی» انتشار داد.

درین وقت که دوران شهرت طلبی و ماجراجویی او بود، خیال غریبی در منش پدید آمد.

معافل سیاسی و جغرافیایی فرانسه از مدتی دراز در اطراف وضع طبیعی و سیاسی امریکای شمالی سخن می‌گفتند، و شانو بربان که غالباً

۱ - شاعر و نقاش فرانسوی، مولف کتاب «دوره ادبیات

قرن هفدهم» (۱۷۳۹ - ۱۸۰۷)

۲ - Lebrun شاعر فرانسوی (۱۷۲۹ - ۱۸۰۷)

۳ - Parny نویسنده و شاعر فرانسوی که مخصوصاً صادارای اشعار عاشقانه زیبائی است (۱۷۵۳ - ۱۸۱۴)

۴ - Chamfort استاد علوم اخلاقی و ادیب معروف فرانسوی که در نتیجه مخالفت با انقلابیون فرانسه خود کشی کرد (۱۷۹۴ - ۱۷۴۱)

۵ - Fontanes استاد ادبیات فرانسه در دانشگاه پاریس، صاحب تحقیقات ادبی فراوان (۱۷۵۷ - ۱۸۲۱)

ذین مخافل حاضر بود بهوای شهرت درخیال افتاد که راهی از امریکا برای وصول بدریاها قطبی پیدا کند . با این قصد روز هشتم آوریل ۱۸۹۱ درای حرکت با مریکا پای در کشتی نهاد و نقشه او این بود که از میان دریا های گرونلند گذشته داخل خلیج کالیفرنی و تنگه هودسن گردد و از آنجا بخاک لا برادر و کانادا قدم گذارد . شاید اگر او در انعام هشنه خوش موفق شده بود ، تاریخ افتخار کشف راه فلطب را بعض اسکلیسها بنام فرانسویان ثبت میکرد .

وداع غم انگیز او در هنگام عزیمت بامداد عزیزی که دیگر او را ندید و بایاران موافقی که دو سال بعد در زیر ساطور اغلاط جان سپردند از مؤثرترین وقایع زندگی اوست . شابو بربان درین وداع ساعتها گرسن و تنها وقتی که کشتی در میان امواج کوه پیکر سوی کشوری آزاد برای افتاداند که آرام گرفت و نفسی باسود گی کشید . شاید مسافر شوریده دل خبر نداشت که دست تقدیر دورش می کرد نا از ضربت نیغمه مهیب گیوتین در امان بماند .

در دهم ژوئیه همین سال شابو بربان بعد از سفری سه ماهه در پندر بالتیمور پیاده شد و بغاکی که مردمان آن آزاد زندگی میکردند درود گفت . شهر های فیلانگن و نیویورک و بستن را بدقش تماشا کرد .

هنگامی که بدیدار آرشار نیاگارا شناخت چندین شب و روز در کوهستانها و دره های اطراف آن که شاید با آزمان کمتر باشی بدانجا رسیده بود منواری وسیگر دان بود و در این موقع یادداشت بی تاریخ ۱ خوش را بنگاشت .

ملاقات او با جورج واشنگتن بیشوای رشید کشور آزاد امریکا از ازی مراوان در دل او بخشید ، چنانکه وی این لحظه را همواره از لحظات تاریخی زندگی خوش محسوب داشت .

درین ایام انقلاب کبیر فرانسه آغاز شده بود .

شاتو بریان که این خبر را شنید با شتاب بکشتن نشت و چندی پس از آن بفرانسه رسید . درینکمی از جنگ‌های هولناکی که فرانسه در داخل و خارج سرگرم آن بود ، در نزدیک تیون و بل مجزوح شد و مدتی در بلژیک بسرگردانی گذرانید .

هنگامیکه در سال ۱۷۹۳ عزم بازگشت بفرانسه کرد آتش انقلاب در تمام فرانسه شعله کشیده بود و شاتو بریان ناگزیر شد به انگلستان فرار کند . این دوره دوری او از میان درست ۷ سال بعنی تا مه ۱۸۰۰ طول کشید .

درین مدت شاتو بریان که سخت ترین دوره‌های زندگی خود را می‌گذرانید همواره بقروپریشانی دچار بود و از بدبختی و تکددستی شکایت داشت . نخستین کتاب خویش را درین تاریخ بنام « تحقیق در اساس انقلابات » ۱ در لندن انتشار داد که نسبتاً موقتی بابت . این کتاب سراسر با احساساتی نلخ و یأس آمیز آمیغه بود و هنوز سخنی از مدح مسیحیت در آن نرفته بود ؛ زیرا شاتو بریان تا سال ۱۷۹۸ که مادر و خواهر بزرگش را از دست داد هنوز مانند غالب مردان متفکر دوره‌خویش مادی و بی‌عقیده بود .

در ماه مه سال ۱۸۰۰ در لندن کتاب دیگری بنام « جلال مسیحیت » ۲ انتشار داد که بزرگترین اثر دوره زندگی او بود ، لیکن این طبع بسیار مقلوط بود ، چنانکه معمولاً تاریخ طبع این کتاب را سال ۱۸۰۴ می‌شمارند .

Essai sur les Révolutions - ۱

۲ - مادر او در آخرین دقایق عمر خود آرزو کرده بود که پرسش برآ راست باز آید و بار دیگر همچون زمان کود کی مردمی مذهبی و با ایمان گردد . بعدها شاتو بریان در این باره میتویسد : « همینکه این حرف مادرم را از زبان آنانی که بر بالین مرگش حاضر بودند شنیدم سر بر زیر افکند و مسامحتها گریست . وقتیکه سر برداشتم بک مسبحی حقیقی شده بودم .. »

Le Génie du Christianisme - ۳

چند روز پس از نشر «جلال میحیت» دوره هفت ساله جلای وطن شاتو بریان پاپان بافت و روی باقلبی آکده از شون بدیدار کشور هزینش شتافت. یک سال پس از آن یعنی در سوم آوریل ۱۸۰۱ داستان «آتالا» را منتشارداد.

فکر نگارش این کتاب از ذمای که با مریکا سفر کرده و چند صباخی با زندگانی وحشیان خو گرفته بود در سرش پدید آمده و از همان هنگام بنایی این اثر عالی خود پرداخته بود.

داستان آتالا پس از انتشار مورد حسن استقبال عراوه افراود گرفت، چنانکه یکماه بعد از چاپ اول چاپ دوم و سه ماه بعد چاپ سوم آن منتشر شد و از آن پس ناسال ۱۸۰۲ پنج بار و نا ۱۸۰۵ که این کتاب به مراده کتاب در ته انتشار بافت دوازده بار چاپ آن تکرار گردید.

پس از نشر آتالا نام شاتو بریان بر سر زبانها افتاد و روزنامه ها به تحریظ او و شاهنگارش پرداختند. لیکن متقدمین آتالا نیز بسیار ریاد بودند، و همین باعث شد که در هر چاپ نازه شاتو بریان از قسمی از مطالب آن بکاهد و بر قسم دیگر بیفزاید، چنانکه چاپ دوازدهم که خود او آنرا «آتالای حقیقی» می دانست با نموده نخستین چندان شباهت ندارد.

هنگامی که شهرت او بعد کافی افسیده بود دو باره بفکر طبع «جلال میحیت» افتاد و این کتاب باز دیگر در ۱۴ آوریل ۱۸۰۲ انتشار یافت. این روز یکی از روزهای بر جمته زندگانی شاتو بریان است، زیرا بزرگترین اثر ادبی او درین هنگام بدست مردم رسید و بدین ترتیب یکی از بر جسته ترین آثار مکتب رمانتیک انتشار یافت.

طبع جلال میحیت اقلامی در معامل ادبی فراسه افکند، زیرا با انتشار آن سبک نازهای در نویسندگی پا بوجود گذاشت بود. مردم از گوشه و کنار بخواندن آن روی آوردند و صد ها تن بر آن تحریظ پا

انتقاد نوشتهند.

این ابراز مخالفت‌ها و موافقت‌ها چندین سال دوام یافت، لیکن شاتو بریان تا ۲۴ سال بعد بهبودیک از آنها پاسخی نداد. داستان «وله» ۱ همچون «آنالا» بکی از فصول این کتاب است.

یکسال پس از نشر این کتاب شاتو بریان از طرف ناپلئون بست نیابت سفارت فرانسه در رم منصوب شد و سال بعد از آن بست وزیر مختاری ترقیع یافت، لیکن هنوز ماهی چندگذشته بود که وی بشنبیدن خبر اعدام دولت دانگن ۲ از مقام خود کناره گرفت و از آن پس برای تحقیق دروضع زندگانی ملی که می‌خواست در کتاب آینده خود «شهدا» ۳ از آنان سخن گوید مدتی در سفر بسربرد.

از ۱۸۰۵ که بفرانسه بازگشت تا ۱۸۱۱ زندگی آرامی داشت. در ۱۸۰۶ کتاب «سفر بمون بلان» را انتشار داد و سپس بسوی بیت المقدس روانه گشت.

در بازگشت مدتی انزوا گزید و بنگارش کتاب مشهور خود «شهدا» برداخت که در مارس ۱۸۰۹ (انتشار یافت) و شاتو بریان بلا فاصله پس از این کتاب نوشن «خاطرات» خود را آغاز کرد.

در ۲۰ فوریه ۱۸۱۱ شاتو بریان بتوصیه ناپلئون بعضیت فرهنگستان فرانسه منصوب شد. تا آن‌مان اعضای آکادمی که با سبک تازه رمانیسم مخالفت فراوان داشتند او را داخل چرگ خود نکرده بودند، لکن معروفست

René - ۱

Duc d'Enghien - ۲ سردابزدگ فرانسوی، پسر برنس دو کنده معروف و از افراد برجسته خاندان بوربن بود که پس از روی کار آمدن ناپلئون به پروس رفت و در سال ۱۸۰۴ به حکم ناپلئون از آنجا ربوده شده در «ونسن» تیرباران گردید.

Les Martyrs - ۳

Le Voyage à Mont-Blanc - ۴

که فردای روز اشار « هنری از پاریس تا اورشلیم ۱ » ناپلئون که این اثر او را خوانده بود در یکی از دلالان های لوور به نایسیدگان گفته بود:

— نمی نهیم چرا شاتو بریان عضو فرهنگستان فرانسه نیست ؟
این گفته که در حقیقت امری بای بود دهان بدھان گشت و بی فاصله در دفتر فرهنگستان فرانس خبیط گردید. روز بعد از مرگ ژرف شنیه قرار گردید مقام او بشاتو بریان محو گردد، لیکن اینکار بین تا سالی انجام نگرفت و یکباره دیگر دخالت ناپلئون لازم آمد تاشاتو بریان بتواند در جنگ با اعضای آکادمی که با تمام نیروی خود از اشار کتب جلال مسیحیت و شهدای او مسانست میگردد پیروز بدر آید.
با اینهه این اقدام ناپلئون از طرف شاتو بریان بد تلافی شد، زیرا چندی بعد این عضو تازه فرهنگستان فرانسه مقاله مفصلی نگاشت که در آن پنخبیل از حکومت آن روز فرانس سخن رانده و بطور غیر مستقیم بناپارت را مورد حمله خود فرار داده بود.

دفتر آکادمی این نوشتارا خبلی ذنده یافت و مجبور شد که قبل از اینکه خواندن آنرا اجازه دهد با اکارمندان فرهنگستان فرانسه بشورت پیروز آزاد. بدین ترتیب دو تیر کی سخنی میان موافقین و مخالفین پدیدار گردید و این اختلاف عقیده حتی از محیط آکادمی بیرون رفته تمام پاریس سرایت کرد و گفتگوی آن تقل معافل شد.

بالاخره ناپلئون که ناظر همه و قایع بود متن این مقاله را بخواست و وقتی که خواند آنرا در آتش انداخت. معروف است که یکی از نزدیکان او کنت دوسکور که عضو فرهنگستان و هوانخواه شاتو بریان بود برای اینکه شاید اجازه خواندن آنرا بگیرد مدتی دراز نزد ناپلئون باستدلال و تقامعا برداخت، لیکن امپراتوری از همه گفته های او لحظه ای چند بدو سکریمت و پاسخ داد:

— آقا! شما از کی ریاست مملکت را به عهده گرفته‌اید؟^۱
در نتیجه شاتو بربان دچار شکستی توهین آمیز گردید و نتوانست
خطابه خود را فراتت کند. درین روز دشمنی دیرین او با ناپلئون بعد
کمال رسید و از آن پس این دشمنی پیوسته دوام یافت، لیکن عظمت روز
افزون مقام ناپلئون چنان بود که اورا پر وای ابراز دشمنی آشکار نمیداد.
با این همه ناپلئون که از کینه او پرهیز داشت همواره با او بمنادار
رهنار می‌کرد.

یکرورد که از او پرسیدند چرا نیکو شید که با شاتو بربیان از در
دوستی^۲ درآمد؟ او پاسخ داد:

«بعقیده من بهتر است شاتو بربیان از روی میل بامن دشمن باشد تا
از راه اجبار دوست شود!»

وقت دیگر شاتو بربیان گفت بود. «ناپلئون مرد بزرگی است، لیکن
سینه‌خواهد کس دیگر را نیز در کشور خود بزرگ نمایند».

این حرف بگوش ناپلئون رسید و او با آرامی چنین پاسخ داد:
«راست می‌گویید، بهین دلیل چون او بیز مرد بزرگی است او را
از فرانسه خارج خواهم کرد». وهمان روز حکم تبعید او را برایش
هرستاد.

بالاخره آذوی شاتو بربیان برآورده شد. ستاره اقبال ناپلئون در
ماه مارس ۱۸۱۴ افول کرد و ترکناز بورک اروپا از دنیاگی پنهان اور به
جزیره‌ای ناچیز قناعت ورزید. وقتی این خبر اشاره یافت مردم پاریس و
فرانسه دراضطراب فرورفتند و همه از خود پرسیدند که آیا دشمن پیروز
چه کس را بریاست آنان برخواهد گماشت.

ازین روز است که زندگانی سیاسی شاتو بربیان آغاز می‌شود
(۱۸۱۴—۱۸۳۰).

۱ — گفته‌های ناپلئون درین موقع بسیار زیاد و در حقیقت یک خطابه
عالی ادبی و سیاسی است. متن کامل این اظهارات در خاطرات سنت‌هلن
متدرج است.

در ۳۰ مارس ۱۸۱۴، اثر مهیجی از شاتو بربان بنام «بوئوناپارت و بورین‌ها» انتشار یافت و موضوع بازگشت خاندان بورین را که از خاطرها فراموش شده بود بیاد مردم آورد. مندرجات این کتاب کوچک بفایل چند ساعت در پاریس با اطلاع مردم رسید و نام لوئی هیجدهم را بر سر زبانها انداخت. کتاب بوئوناپارت و بورین‌ها که در حقیقت یک نطق سیاسی است چنین آغاز می‌شود:

« من هر کفرگان نیستم که این سطور را در لحظه مرگ فرانسه مینویسم. من باور سیتوانم کرد که پس از دریافت کیفری که شایسته آنیم روز چفو و آسایش در پیش نداشته باشیم. »

« کشور ما که باز مانده بزرگترین شاهان جهان است باید بدست یگانگان تقسیم کردد. مملکتی که رم در هنگام جان دادن بیاد گار عظمت دیرین خویش بر فراز دیرانه‌های امپراتوری خود بیاد نهاد در چنگ دیگران نابود نخواهد شد. »

« حوادث بزرگ دنیا تنها زاده اراده مردان بزرگ نیست، زیرا دست تقدیر است که حوادث را بدهد می‌آورد. »

« چگونه می‌توان بی‌تجوچه باراده خداوندی و من ترقی هجیب و سقوط عجیب‌تر مردی را که زمانی هر صد دنیا بزیر قدمهای یروزمندش می‌لرزید دریافت؛ هنوز پانزده ماه از وقتی که عتاب او مسکو را بزیر بالهای خود گرفت تکذیت و اکنون روسها پاریس را در چنگ خود آورده‌اند. »

« همچنان از ستونهای باعظامت معبده هر کول نادشتهای وسیع فتفاوت در زیر فرمان او چون بید بذرزه می‌افتد و اکنون او جز یک تن فراری سرگردان و پیجاومکان نیست. قدرت او همچون مد دریا بالا رفت و همچون جزر آن فرونشت. »

پس از آنکه لوئی هیجدهم دو باره بر تحت سلطنت فرانسه نشست

شاتو بربیان مقام وزارت یافت، لیکن هنوز هیچیلیه بدرستی در جای خویش استوار نشده بود که خبر بازگشت مایلتوون از جزیره الب در فرانسه پیجیده و سر اسرکشور مشتاقانه خود را در آفوش قهرمان باز یافته خویش افکند.

روز ۱۰ مارس ۱۸۲۵ بناپارت باشکوه و جلالی بیش از همیشه وارد پاریس شد و شب همان روز لوئی هیجدهم که در مقابل رقیب پیروزمند شکست خورده بود با سه تقریباً از همراهان خود در کالسکه‌ای سربته نشته تا شهر کان پیکره تاختند. بدین از این سه تقریباً شاتو بربیان بود و دو نفر دیگر هواخواهان او بلاکاس و مارمون.

درین مدت باز هم شاتو بربیان در فرد لوئی هیجدهم که بناپارت را غاصب و خود را معق میدانست مقام وزارت کشور را داشت و پس از اینکه دوره صد و زده سپری شد و میدان وائز لو کار مایلتوون را پیکره کرد باز دیگر لوئی هیجدهم پاریس بازگشت و این بار مقام «پردو فرانس» را شاتو بربیان بخشید.

در ۱۸۱۹ شاتو بربیان کتاب انتقادی «حکومت مشروطه» را منتشر ساخت و در همان سال با همراهی «لامنه» و «بناند» مجله کنسر و آورا را تأسیس کرد. در سال ۱۸۲۱ بسفارت فرانسه در برلن و در ۱۸۲۴ بسفارت لندن منصوب گشت. سال بعد در کنگره معروف «وروون» به ناینندگی فرانسه شرکت جسته نطق مشهور خود را ایجاد کرد و در همان سال بمقام وزارت امور خارجه ارتقا یافت.

در سال ۱۸۳۴ پس از مرگ لوئی هیجدهم او نیز منصوب واقشند و از مقام خود معزول گشت و ستاره بخت او که باللوئی طلوع کرده بود با او نیز زوال یافت و اندک اندک غروب کرد.

پس از این که از مقام سابق بر کنار شد بعزم مخالف دولت یعنی آزادیخواه پیوست و در اداره «ژورنال ده ثبت» شرکت کرد. در

سال ۱۸۲۷ طبع مجموعه کامل آثار او آغاز گردید و در همین سال کتاب‌های «ماجراهای آخرین ابن سراج»، «ناچزها»^۲، «سفر ایتالیا»^۳ و «سفر مون بلان» بعنوان نخستین مجلدات این مجموعه انتشار یافت. کتاب ماجراهای آخرین فرد خاندان ابن سراج در حقیقت مکمل داستان شده است، زیرا در موقع نوشتن کتاب شده شاتوربریان بر اثر انگلیزیون تاریخی اسپانیا شوانته بود بداتسامان سفر کند. بعدها که ناپلئون انگلیزیون را در اسپانی برانداخت شاتوربریان نیز سفری بدانجها کردو «وقایع آخرین ابن سراج» را که مربوط به دوره حکومت اسلامی اسپانیا و شامل قطعه‌ای ذیا بنام « شب المحرر»^۴ است بنگاشت.

در ۱۸۲۷ کتاب «سفر آمریکا» را نیز در آثار کامل خود منتشر کرد.

دو ابتداء آثار کامل شاتوربریان به ۳۱ جلد قسمت میشود، لیکن بعدها تعداد مجلدات آن کمتر وصفحاتش بیشتر گشت و در ۱۸۶۶ کاملترین طبع آن در ۹ جلد منتشر شد.

دو سال ۱۸۲۸ پکبار دیگر دولت فرانسه مقام سفارت فرانسه را در رم بدو بخشید، لیکن وی پیکسل بعد، ایندهنه بر اثر شنیدن خبر وزارت «دوك دو پولینیا» از کار خود کناره گرفت و بفرانسه باز گشت. دوره سفارت شاتوربریان در ایتالیا از ادوار بر جسته زندگی اوست. در سال ۱۸۳۴ بازخوار عهد و پنجمین سال این واقعه مجلس جزوک جشنی در رم منعقد شد و موسولینی خود پرده از روی مجسه‌ای که بیادگار شاتوربریان نصب شده بود بر گرفت.

Les Aventures du dernier Abencérage -۱

Les Natchez -۲

Le Voyage en Italie -۳

Nuit à L'Alhambra -۴

Le Voyage en Amérique -۵

در سال ۱۸۳۰ شاتو بربان به «اردناس» ۲۹ زویه «دولکدو پولینیا» اعتراف کرد و برایش این اعتراض از مقام «پردو فرانس» نیز استغفانمود و بکلی از خدمات دولتشی کناره جست، معندا چون پس از این واقعه آدامه اقامت او در فرانسه غیر ممکن بود در ۱۸۳۱ به سو رفت و در آنجا کتاب «تبععات تاریخی ۱» را انتشار داد.

یکسال بعد که دوباره بفرانسه بازگشت برایش نشر کتاب «خاطرات اسارت دوشیزه دو بربی ۲» از طرف لوئی فیلیپ بازداشت شد و پرداخت چریمه ای سنگین محکوم گردید. لیکن پیشتر نسخه های این کتاب در روز اول انتشار بفروش رفت و بدست مردم افتداد بود. از آن پس تا سال ۱۸۳۶ شاتو بربان ازدواج اختیار کرد و تکمیل کتاب «خاطرات بعداز مرک ۳» خود که از سال ۱۸۰۹ نوشتن آرا آغاز کرده بود پرداخت. ازین فرار مکارش این کتاب تا ۱۸۴۵ یعنی ۳۶ سال بطول انجامید.

شاتو بربان این کتاب را ۱۳ سال قبل از مرک خویش یعنی در ۱۸۳۶ یکی از بنگاه های طبع کتب فروخت بشرط اینکه تنها سه روز پس از مرک او انتشار یابد، و بهینه جهت بود که نام آرا «خاطرات بعداز گور» نهاد.

از سال ۱۸۳۳ تا ۱۸۴۸ دوره ازدواج آسایش شاتو بربان است. درین مانع بیست و نه بزرگ فرانسه که پیده شده بود احتیاج مبهمی با استراحت داشت، و با این وجود هرگز از نوشتن باز ناپسخاد. مهمترین آثار او درین دوره عبارتند از:

«تبعع در ادبیات انگلیسی ۴» که در سال ۱۸۳۶ بهرام

Etudes Historiques -۱

Mémoires sur la Captivité de la Duchesse de Berry -۲

Mémoires d'Outre-tombe -۳

Essai sur la littérature anglaise -۴

ترجمه «یهشت گهشده» میلتون انتشار یافت، «گنگر و ون» ۱۸۳۸
«زندگانی رانسه» ۱۸۴۴ و دو کتاب کوچک دیگر که بعدها مجموعا
در یک جلد درآمد.

درین چندسال از هر طرف سختی و مصیبت بنویسته بزرگ فرانسوی
هجوم آورد. از پکسون پیری و شار مخالفین رمانتیسم یادشمنان شخصی و
از سوی دیگر تنگستی و نهایی با خود آتشین و طبع آشفته او دست
بهم داده و این کله پرشور را از زندگی نویسید و خسته کرده بودند. تنها
چیزی که درین سالیان پیری اندکی مایه تسلی دل او بود عشق آتشین
او نسبت به «مادام رکامیه» دلببر شهر آشوب فرانسوی بود و شاتو بریان
که پیرانه سر عشق جوانی در سر داشت سکوت این آتش فیض بخش کانون
دل پرشوری را که سالها پیش سرد شده بود نار دیگر بور و گرمی
بغشید.

در سال ۱۸۴۸ مرارتی تازه بدروی آورد، زیرا کتاب‌گردشی که
حق طبع انحصاری «خاصرات بعد از مرث» او را داشت از پیم اینکه زندگی
شاتو بریان بدراز انجامد پیمان شکنی کرد و طبع بختی صفحات این کتاب
را آغاز نمود، لیکن این ملالت تازه دویی نباشد و با مرث شاتو بریان
پایان یافت.

La Vie de Rancé - ۱ (۱۷۰۰)

Madame Récamier - ۲ خانم زیبا روی و نامی فرانسوی که
از ۱۷۷۷ تا ۱۸۴۹ زندگی کرد و در آخرین سال عمر او هنوز مردان
مریقت جمال پنهانیش بودند و بهمین جهت «گل همیشه بهار» لقبش داده
بودند. بهترین تصویر او که توسط «داوید» رسم شده اکنون در موزه
لوور است. عشق بازیهای مردان بزرگ فرانسه یا مادام رکامیه منجذبه ناپلئون
و مقاومت او درینصوره که منجر ببعد وی از پاریس شدمش بور است. مجموعه
نامه‌هایی که میان مادام رکامیه و شاتو بریان رد و بدل شده است بزر درادیات
فرانسه مقامی بلند دارد.

این واقعه در چهار زویه ۱۸۴۸ اتفاق افتاد، و او بر حسب وصیت خودش در چزیره کوچک گران به ۱ مقابله من مالو بخاک سپرده شد تا بقول خود «از پس امواج لا جور دین دریا نگران فرانسه محبوب خویش باشد.»

من خود این آرامگاه شاهرانه اورا دیدم و همانجا یاد خیام افتادم که آزو کرده بود «گور او درجایی باشد که هر بهار درختان بر آن گل افشارند». هر کسی در چنین نقطه‌ای بدین فکر می‌افتد که زندگی حقیقی شاعران و نویسنده‌گان پس از مرگ آنهاست.

مرگ شاتو بربان برای کشور او ضایعه ادبی بزرگی بشماررفت؛ بدینجهت تامدنی مجالس نطق و یادبود متعدد یاد او برپا گردید و ملت فرانسه نیز که بر سر در پاشون نوشته بود: «کشور نسبت به مردان بزرگ خویش حق شناس است» عزاداری باشکوهی برایش بعمل آورد و بدین ترتیب سراسر ملت فرانسه از فرزنه بزرگی که در دامان پروردیده بود قادر دانی کرد.

افسوس که دیگر شاتو بربان بینتوانست بدین اوضاع نظر اندازد و با همان زبانی که بارها در لحظات سخت کشور فرانسه را بجوش و خروش اکنده بود از هموطنان خویش تشکر کند. او در آرامگاه ابدی خود خفت بود لیکن اطمینان داشت که نامش همواره جاویدنخواهد ماند. مردان سخن پیش ازین چه می‌طلبند؟

نظریات بر خی از مردان

بزرگ در باره شاتو بریان

شاتو بریان دارای قلبی است که در آن پیوسته مقدس ترین آتش طبیعت شعله میکشد. شیوه کلام او قبلیدی اور راسین نیست، طریقه ایست که از پیغمبران بارث برده است.

ناپلئون بناپارت ۱

جدددی که در ادبیات فراسه پدیدآمده و بازیگر جهان ادب را به لاب افکمده است، تنها زاده وجود شاتو بریان است.

آلفونس دو لا هارتن ۲

من میخواهم یا شاتو بریان باشم یا هیچ.

ویکتور هوگو

بنائی که قرها پیش بدمست نوبندگان یونان بربا شده و بعده رمان فرو ریخته بود، باز بدمست شاتو بریان استوار گردید. شاتو بریان هم شر را با قسمتی از قلمرو طبیعت که سالها از چشم مردمان پنهان بود آشنا کرده وهم دردل او حزن و اندوهی جای داده است که اثر آن در جمله آثار ادبی این عصر هویتا است.

لوفیل گوتیه ۳

تمام اشخاصیکه از جهات مختلف در راههای ادبی این قرن براهم افتاده اند در بخشی از مرحله سفر با شاتو بریان برخورده اند. که میتواند انکار کند که کلیه مردان ادب این عصر برای نگارش آثار خویش از شاتو بریان یا همچو
کل خواسته اند.

۱ - خاطرات سنت هلن.

۲ - کتاب دوره خاگکی ادبیات، قسمت صد و چهل و پنجم.

۳ - باداشتهای کودکی

۴ - در کتاب Emile Faguet «فرن نوزدهم».

۵ - در کتاب Théophile Gauthier «تاریخ دهه ایستادم».

کلمه « شاتو بربان » پسکی از بزرگترین نامهایی است که در تاریخ ادبیات فرانسه نقش بسته است. شاتو بربان بر سردو راهی ادبیات ما ایستاده، از یکطرف سبکی را که سه قرن متوالی حکمفرما بود منسخ کرده و از طرف دیگر شیوه نازه‌ای ایجاد کرده است که تاکنون دوام دارد و مدت‌های دراز نیز ادامه خواهد داشت.

امیل فاگه ۱

شاتو بربان تنها نویسنده است که نثر او لطافت و زیبائی نظم دارد. خیلی از نویسنده‌گان دیگر توانسته‌اند افکار خود را بصورت جملات خوش آهنه‌ک در آورند، لیکن سبک « نثر منظوم » سبکی است که مخصوص شاتو بربان است.

شندوله ۲

در مسابقه تقاضی ماهرانه طبیعت کمیکه فاتح شده است رو سوئیست، شاتو بربان است.

راپس منتدمعاصر امریکائی

لامارتین در کشور شعر همان اقلابی را افکند که شاتو بربان در کشوری دویچ‌تر بنام شر بر ساکرد شاتو بربان شیوه نویسنده‌گی فرانسه را تغیر داده و لامارتین آنرا بصورتی تازه‌بر بنیاد نهاده است. بجز شاتو بربان و لامارتین که میتوانست جرئت اقدام بدین دو کار بزرگ داشته باشد؟

پسکی از نویسنده‌گان معاصر ۳

شاتو بربان بزرگترین ستاره‌ای است که در آسمان ادبیات ما میدرخشد. تنها در فروغ‌این ستاره است که ما توانسته‌ایم درین شب خلمانی تا این درجه در روایی ادب بیش رویم.

هادام دو استال ۴

من در محل تلاقی دور و دخانه بزرگ که هر یک از سویی دو اند ایستاده‌ام:

۱ - Augustin Thierry در کتاب « تاریخ فرانسه » .

۲ - Chênedollé در کتاب « نبور بشری » .

۳ - این جمله که متعلق بیکی از نویسنده‌گان اخیر فرانسوی است در باکالوریای سال ۱۹۳۵ پاریس به مسابقه گذاشته شده بود تا داشت جزویان همیشه خود را دوباره آن اظهار کنند.

۴ - Madame Staél نهل از مجموعه هشت .

بگو ازین دو فرن هیچ‌لهم نام دارد و دیگری فرن نوزدهم.
 من تنها کسی هستم که خوبشان را مشهور آنم بدرون این دور رو دعظیم
 ادکنده و آرامش عادیشان را برهم زده‌ام: از پاک سو ساحلی را که از
 آنجا آمده‌ام در پشت سر گذاشت و از طرف دیگر بالای سواری بسوی ساحل
 جهودیدم که هنوز برابم ناشناس است شنا بیکنم.

شانو بربان

یک نظر کلی در مجموعه

آثار شاتو بریان

کتاب ره در حقیقت هتلی کوچک از یکی از کتابهای شاتو بریان پیش نیست و مجموعه این کتابها که آثار شاتو بریان را تشکیل میدهد صدها از این قبیل فصول را شامل است.

البته برای شناسایی این آثار باید اصل کتابهای خواند، لیکن برای خوانندگان عزیز ره که بدین کتب دسترسی نداشته بادارای وقت کافی برای مطالعه آنها تیستند خلاصه‌ای که من ذیلا از هر یک از کتب معروف او قل میکنم یقایده خواهد بود:

جلال مسیحیت (Génie du Christianisme) - می‌توان گفت این کتاب بزرگترین اثری است که شاتو بریان در زندگی خویش انتشار داده است.

چنانکه از نام آن هویدا است سراسر کتاب بوصف جمال و جلال آین مسیح اختصاص دارد، زیرا نگارش آن در دوره‌ای از زندگی او صورت پذیرفته که اندیشه مذهب کلیه احسان دیگر او را تحت الشاعع خود گرفته بود.

نگارش «جلال مسیحیت» از سال ۱۷۹۸ آغاز گردید و انتشار آن در ۱۴ آوریل ۱۸۰۳ یعنی چهار روز پیش از عید پاک که در آن «کونکردان» اعلام گردید صورت گرفت. هرج و مرچ اخلاقی شدیدی که در پی انقلابات چندین ساله مخصوصاً بر اثر تبلیغات ضد روحانی اتفاقیون حکم فرما شده بود باعث گردید که این کتاب پس از انتشار طرف حسن استقبال

۱- این پیمان در آوریل ۱۸۰۲ بین پاپ پی نهم و ناپلئون بناپارت منعقد گردید و تازمانی که حکومت فرانسه رسمی بی مذهب اعلام شد (۹ دسامبر ۱۹۰۵) باعیار خود باقی بود.

فراوان واقع شده و در محاافل ادبی و مذهبی مورد مباحثات فراوان قرار گرفت.

از آن پس مدتها دراز ستونهای روزنامه‌ها از تعریف‌ها و تنبیه‌های مربوط بهین کتاب آکنده شد و مخالفت جدی ادبی کهن سال و اعضای فرهنگستان فرانسه غالباً بحق و گاه باحق تایست سال بعد دوام یافت، چنانکه شاید شاتو بریان حق را شت برای همینه قلم را بشکند و دفتر را بیندد. لیکن او که چون سایر مردان بزرگ بخویشتن اعتماد داشت با از میدان پس تکشید و در عین حال ناپیست سال بعد در دفاع از خویشتن چیزی سگفت، لیکن در سال ۱۸۲۶ که طبع مجموعه آغاز خود را آغاز کرد دیباچه، فصلی بهام «دفاع از جلال مسیحیت»^۱ بر این کتاب نوش و درین مقدمه بکلیه اتفاقات باسخ گفت و بکایک را ورد کرد. این دفاع چنین آغاز می‌شود:

«برای نویسنده ای که از هرسو مورد حمله واقع شده است، هاید یک پاسخ شایسته پیش نباشد و آن خاموشی است، زیرا خاموشی بهترین وسیله است که می‌تواند سرافت یک مصنف را در انتظار عموم محفوظ دارد.

اگر کتابی که طرف انتقاد واقع شده خوب باشد تنقید خود بخود بی‌ائز خواهد گشت، و اگر بد باشد تعسین و دفاع ارزش آنرا بالا نخواهد برد»^{۲۰۰۰}.

با وجود یہ کوئی های مراوایی که ازین کتاب شده باید بیطریه ای گفت که جلال مسیحیت نه تنها بزرگترین اثر شاتو بریان بلکه یکی از مفاخر ادبی فرانسه است و بهمین دلیل است که گاهی شاتو بریان را بنام مصنف جلال مسیحیت می‌نامند. این اثر دوچهار جلد تنظیم شده و روی هم به ۴۴ کتاب که هریک پیش از ۲۰ فصل را شاملند تقسیم می‌گردد. شاتو بریان در این کتاب اصول عقائد مسیحی و آثار معنوی و روحی این آئین و هوذ آنرا در ادبیات و صنایع و فنون اروپائی بطریق شاعر ای و

ذلنشین تشریح کرده است.

نخستین باری که جلال مسیحیت بطبع رسید دو داستان شیرین ضمیمه آن بود که یکی « آتالا » نام داشت و دیگری « رنه ». داستان اول کتاب ششم از قسمت سوم و داستان دوم کتاب چهارم از قسمت دوم آنرا تشکیل میداد.

این دو داستان که از همه جهت بهم مربوط و در عین حال جذاب‌ترین قسمت‌های این کتاب بود بزودی بخواهش خوانندگان جداگانه بطبع رسید (۱۸۰۵).

« آتالا » یا « عشق وحشی‌ها » شرح زندگانی دختر زیبائی است که فریفته یک جوان وحشی شده اورا از مرگ نجات می‌دهد و چندی بعد خود در اوان جوانی بناکامی جان می‌پارد.

« رنه » که کمتر جنبه رمان دارد در حقیقت شرح عوول اخلاقی شگفتی است که از ابتدای قرن نوزدهم آغاز شده و تا سامروز دوام دارد و شاتوبریان نام آنرا « ابهام احساسات » یا بدینی بشر عصر جدید نهاده است. این کتاب را شرح زندگانی خود شاتوبریان نیز میتوان شرد. شهداء Les Martyrs - این کتاب در ماه مارس ۱۸۰۶ منتشر یافت و شاتوبریان برای تکارش آن بیش از هفت سال در نجع برده بود. سفرهای او به یونان و فلسطین و سپس به مصر و تونس و اسپانی مخصوصاً بمنظور تکمیل اطلاعاتی که برای نوشتن شهدا لازم داشت انجام گرفت و آثار دیگر او که بعدها درین باره انتشار یافت از فروع این کتاب معصوم بیشود.

درین کتاب مصنف در ضمن داستانی شیرین، رنجها و آلام نهادیان مذهب را شرح داده و مشکلاتی را که برای مردان خدا در راه ترویج آئین عیسی پیش آمده با بیانی شاعرانه و مؤثر مجسم ساخته است.

در اوآخر قرن سوم بعد از میلاد که مسیحیان سخت گرفتار شکنجه دیوکلیان امپراتور روم هستند مردی عیسوی بنام « اودور » دختر یکی از

کشیشانی را که مورد تعقیب قرار گرفته‌اند در پناه خویش می‌گیرد و در همین وقت خداوند در آسمان بفرشتگان خبر میدهد که این دو جوان باخون خویش گناهان مسیحیان بی‌شاری را که ازین پس با وجود خواهند نهاد خریداری خواهند کرد.

پس از آن او دور داستان زندگانی خود را با پسر فراری دختر در میان می‌گذارد و این داستان زمینه کتاب شهدارا شکیل میدهد.

بعدها او دور زندانی می‌شود و پس از مدتی دختر را که به امر خداوند بایتالبا رانده شده ملاقات می‌کند و این دونفر بعد از آنکه کنساناتین امپراتور آینده رم را می‌آیند مسیح آشنا می‌کنند با یکدیگر جان مبی‌پارند. داستان شهدا به ۲۶ کتاب و ۲۴ ضمیمه مفصل که هر یک تقریباً باندازه کتاب مر بوطه است تقسیم شده است.

سفر امریکا Le Voyage en Amérique. این کتاب شیرین ترین سفرنامه‌های شاتو بریان است. سفر امریکا که در حقیقت شرح وقایع سال ۱۷۹۱ در سال ۱۸۲۲ چزو نخستین مجلدات آثار کامل شاتو بریان انتشار یافت. درین کتاب شاتو بریان تحقیقات مقیدی را که در مدت کوتاه اقامت خویش از اوضاع طبیعی امریکا کرده است شرح میدهد و با قلم شیوه‌ای خویش اسرار سرزمین‌های وسیعی را که پیش از او کسی بدانها رخنه نکرده بود از پرده برون می‌افکند. جذاب ترین قسمت‌های این سفرنامه شخصی است بنام یادداشت بی‌تاریخ که در آن شاتو بریان وقایع اقامت چند روزه خود را در جنگلهای اطراف تیاگارا شرح میدهد.

در مقدمه این کتاب مینویسد که برخلاف عقیده عموم، پیش از کرویستف کلمب نیز کسانی توانسته بودند در سرزمین امریکا راه یابند. منجمله در سال ۱۰۰۱ میلادی یک نفر ایسلندی بنام « پیورن » ۱ هنگامی که به‌قصد سفر بگر و تنهند در کشند نشسته بود بر اثر طوفانی شدید بسوی جنوب غربی رانده شد و در آنجا بزمینی که از جنگل پوشیده بود پای نهاد. دو باز گشت

بگروئنند ذاتان خود را برای «لایف» ۱ بس «اریک راودا» ۲ مؤسی متعمره بزرگ نروژی گروئنند حکایت کرد و این باز هر دو در کشتی نشسته بدانسوی شتافند و دوباره به سر زمین اسرار آمیز قدم نهادند. هنگام گردش یک جزیره سنگلاخ رسیده آنرا هلند ۴ و ساحل پر شن آن را مار کالند ۴ نام نهادند. سپس قسمت اعظم از خاک امریکای شمالی را طی کردند و یکی از تقاضی را که از درخت مو بوشیده بود به پیشنهاد بیک ملاع آلمانی «وینلد» ۵ نام نهادند و از آن زمان و نلند از طرف گروئنندی ها مسکون گردید. در سال ۱۱۲۱ «اوک اریک» ۶ از گروئنند پداجعا رفت تا آین عیسی را به بومان تعلیم دهد و تا هنگام مرگ در همانجا ماند.

ناچزها *Les Natchez* - این کتاب در سال ۱۸۲۶ انتشار یافت، لیکن شاتو بریان طرح آن را از سال ۱۷۹۱ که با امریکا سفر کرد ریخته بود. دو کتاب «آنالا» و «رنه» در حقیقت فضولی از کتاب ناچزهاست و این داستان شیدین ترین تاریخی است که درباره زندگانی بومیان امریکای شمالی و ماجراهای استعمار لویزیان از طرف فرانسویها وقتل عام معروف اروپائی ها بدست وحشیان ناچزی تکا شده است. داستان ناچزها به ۱۲ کتاب قسمت شده و موضوع آن آمدن یکنفر جوان فرانسوی بنام رنه بزرد وحشیها و زناشویی او با خواهر یکی از پیشوایان قوم و سپس شورش ناچزیها وقتل او بدست برادرانش «اتو گامیز» است. شاتو بریان در ورود با امریکا با آخرین بازمانده خاندان رنه که از زن بومی او بعای مانده مصادف «یشدواز» او شرح داستان می پرسد.

Leif - ۱

EricRauda - ۲
کاشف و سیاستمدار بزرگ نروژی

Helleland - ۳

Marcland - ۴

Vinland - ۵

Eric - ۶
مرد روحانی بزرگ نروژ که به دست وحشیان گروئنند بقتل رسید.

آثار دیگر هاتوبریان — میان سایر آثار شاتوبریان مفروضه‌ها و نطق‌ها و مقالات سیاسی او از همه جالب‌تر است.

فستی ازین مقالات سیاسی یا سفر نامه‌ها بدین قرار است :
«مجموعه مقالات ادبی و سیاسی» که مقاله مهیج «بوئوناپارت

و بوربون‌ها» جزو آنست

«تجزیه تاریخ فرانسه» با نهمام «شرح زندگانی و مرگ دولت دو بری» که بعد از «حاظرات اسارت دوشیزه دو بری» نیز بدان خمیسه گردید.

در کتاب «تبععات تاریخی انقلاب فرانسه» شاتوبریان دودهای قدیم و جدید را بایکدیگر مقایسه کرده و سیاستی را که آلمان در دوره انقلاب کلیر نسبت به فرانسه بیش گرفته بود با سیاست ایران قدیم نسبت بیونان شبیه مینماید.

این کتاب بدو قسمت می‌شود : قسمت اول شامل تاریخ ایران و یونان است که در آن توانین سیاسی و جنگی، ادبیات، صنایع و مذهب ایرانیان قدیم تحریح شده است. قسمت دوم مر بوط بشرع انقلاب کلیر فرانسه است. آخرین قسم کتاب موسوم است به «شبی در نزد دوچیان امریکا» که زمینه دو کتاب آنالاوونه بشار می‌رود.

در قسمت دوم این کتاب فصل شیرین دیگری است بنام «کدام مذهب جانشین می‌جعیت خواهد شد؟» که در آن شاتوبریان نظریات خود را درباره مذاهب شرح میدهد.

دو کتاب دیگر که شایان ذکرند عبارتند از :

«مباحث سیاسی و ادبی» و «تابع د ادبیات انگلیسی» که کتاب «زندگانی رانه» و ترجمه «بهشت گمشده» میلتون نیز خمیسه آنست.

آخرین این سری Le dernier des Abencérage رمان در سال ۱۸۰۷ نوشته شد و در ۱۸۲۶ اشاره یافت و منظور از طبع آن چنانکه گفته شد این بود که کتاب شهدا را کامل کند. درین

داستان شیرین شاتو بریان و قایع زندگی آخرين فرداخاندان خلفاًی مسلمان اسپانيا و انقره اين سليله را در زمان اين حامد شرح داده و در آن قطعه بسيار زيبائي بنام «شب الحمراء» گنجانده است.

Les Mémoires d'Outre – tombe خاطرات بعد از مرگ

اين کتاب بعد از «جلال مسيحيت» شيرين نويين و مهمترین آثار شاتو بریان بشمار ميروند و شاتو بریان در آن حوادث زندگاني خود را از آغاز تا دوسال پيش از مرگ نقل كرده و اين خاطرات را بقضيه اسارت دوشش در بري خاته ميدهد. دشمني فراوان شاتو بریان بانا بلشون درین کتاب که در آن پناپارت جانی و خونخوار و درنه و امثال اينها لقب ميگيرد بخصوصي هويда است.

خاطرات بعد از مرگ به پهار قسم تقسيم ميشود که قسم اول ۱۸۱۴ تا ۱۸۰۰ (۹ کتاب) و قسم دوم از ۱۸۰۰ تا ۱۷۶۸ (۵ کتاب) و قسم سوم از ۱۸۱۴ تا ۱۸۲۰ (۱۵ کتاب) و قسم آخر از ۱۸۲۰ تا ۱۸۴۶ (۱۰ کتاب) را شامل است و با برآين مججموع اين خاطرات به ۳۹ کتاب تقسيم شده است.

اشعار شاتو بریان

شاتو بریان چنانکه خود ميگويد ييش از اشتغال بنویستگي مدتی شاعري برداخت، لیکن بزودی اذين کار دست برداشت و جزا شاعر مختصري که يادگار نخستين ساليان زندگاني اوست چيزی از وي باقی نماند. جدا از اين قطعات قطعه است بنام «متاظر طبیعت» که در فاصله سالهای ۱۷۸۴ و ۱۷۹۰ سروده شده و شاتو بریان ترجمه اشعار قهرمان گالبک را که متعلق به «جزف اسبت ۱» است نيز بدان افزوده است.

آثارهای شاتو بریان

شاتو بریان بمقتضای دوره خویش چندی در صده نوشتن نمایشنامه

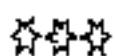
Joseph Smith اديب و عالم معروف انگلیسي (۱۸۰۵-۱۸۴۴)

نیز بر آمد و تراژدی جامعی بنام «موسی ۱» بنگاشت، لیکن این رشته را نیز بزودی ترک گفت و جز همین یک اثر در تاریخ تأثیر نامی از او باقی نماند، این یک پس را نیز هرگز نمایش ندادند و علت آن مخالفت خود شاتو بریان بود.

شاتو بریان در مقدمه طبع سال ۱۸۴۱ این پس مبنویست:

«خیلی‌ها از من خواستند که اجازه دهم «موسی» بر صفحه تأثیر ظاهر گردد.

نمیدانم چگویه من که موجود مکتب رمانتیک و استاد ادبیات فرانسه هستم و ناکنون آثاری مانند آنالاوره اشاره داده‌ام مبنوانم حاضر شوم که این اثر کوچک و مختصر کلاسیک را سرخ نمایش در آوردند؟



باطبع تأثیرها و اشعار شاتو بریان مجموعه کامل آثار او خانه می‌پذیرد و این مجموعه در چاپ نفیس سال ۱۸۶۲ رو بهم رسیده در حدود ۶۰۰ صفحه بطبع بزرگ را شامل است.

Moïse - ۱

۲ - ذکر این نکته بی‌مناسبت نیست که شاتو بریان بجز حق نمایش این پس، «ما بقی حقوق خود را درین باره یینگاههای مختلف فروخته بود.

رنه

داستان کوچک «رنه» که در ۱۴ آوریل سال ۱۸۰۲ اشاره یافت پقیده خود شاتو بریان یکی از بهترین آثار اوست. این کتاب آئینه‌ای از روح حساس و زود رنج نویسنده است که با حقایق و افکار عمومی و فلسفی در هم آمیخته و قهرمانی بصورت رنه پدید آورده است که در حقیقت چنانکه در سطور بعد خواهیم دید کسی بجز خود شاتو بریان نیست. شاتو بریان هیئت از دست بدینی و یا ای که درونش را بسته میخراشد ناله میکند، در میان جنگلها و بالای کوهها، در زیر درختها و در دل ییاپاها، همه جا دوای درد خود را میجوید و جستجوی آبی میکند که بر آتش سوزنده قلب خویش فردد.

سراسر داستان رنه ناله‌های است که او درین موقع از دل بر می‌آورد و بدینوسیله از همه کس و همه چیز شکوه میکند.

«رنه» مظہری از غم انگیز ترین احساسات بشری و سخت ترین هیجان‌های روحی است. درین کتاب شاتو بریان باشیوه‌ای دلنشیں سرگذشت احساسات دوران جوانی را بیان میکند و پست و بلندی‌های روح جوانان را شرح می‌دهد و آنکاه ثابت میکند که سعادت و نیکبختی رویای آشفته‌ای بیش نیست.

سپس ناگهان بخود می‌آید و به تکذیب تمام گفته‌های پیشین می‌پردازد. درین کتاب حس اندوه و یا سدائی این نویسنده حساس باعقايده مذهبی و اجتماعی او در آمیخته و قهرمانی بوجود آورده است که در فرانسه

«قهرمان شوم» یا «قهرمان یأس» لقب دارد.

درین اثر شاتو بریان با طرزی غم انگیز احساسات و انسکار

خویش را شرح میدهد، خود را از روزنه پشم خویش مینگرد و آنچه را که می بیند با کمال صداقت ترسیم میکند، دریچه ای از روح بر تلاطم و حساس خود می کشاید و سراسر کتاب را از شکوه و انبوه می آکند، و بدین طریق گفته مشهور مادام دوستان را که «غم و رنج مردمی حقیقی قریب‌خواهی است» تأکید میکند.

خود او درین داستان از زبان آملی خواهر ره میگوید:

«اگر می خواهی سعادتمند باشی از عقل و هوش خویش بکاه و بصورت مردمان عادی در آیی، زیرا دامائی بجز تیره روزی چیزی بدنیال ندارد.»

شاید خواندن کتاب های «الومیز جدید» روسو و «ورنر» گونه بود که شاتوبریان را با منح شخصیت ره آشنا کرد و او خود بعد از آن افکار را با احساسات شدید مذهبی خویش در آمیخت و ره را بوجود آورد. این کتاب در حقیقت اعلان جنگ با افکار ضد مذهبی است که در آن زمان در اروپا شدت رواج داشت.

دو کتاب سوم از نسیت دوم حلال مسیحیت شاتوبریان «خطر جدید بشریت ۱» را که مخالفت با مذهب است تذکر میدهد و تمایع شوم تنهایی و ازدوا را که در آن زمان تقریباً در همه جا رواج یافته بود گوشزد میکند. در فصل ابهام احساسات که بگفته خود او پیزاره مقدمه ره است این عقیده بخوبی تشرییع شده است.

ره چنانکه خود شاتوبریان اعتراف دارد داستانی غمانگیز و یأس آور است، لیکن شاید تصور اینکه منظور شاتوبریان از نوشتن این کتاب تنها ایجاد غم و اندوه بوده است شایسته نباشد، زیرا خود او مخصوصاً در جای دیگر میگوید: «...و نیز باید بگویم که منظور من از آنچه مینویسم این نیست که قطرات اشک از دیدگان فروچکانم، بر عکس من با این کلام و این که «بهترین آثار آسمانی است که بیشتر میگریم» کاملاً مخالف هستم.

هیچ نویسنده‌ای نمیتواند ادعای کند که چون تو انسه است خواننده خود را دادچار

نومیدی واندوه سازد مصنف بزرگی است . اشکهای حقیقی آنهایی است که در نتیجه خواندن یک قطعه شعر زیبا یا یک داستان عبرت‌انگیز که حس پیشمانی از خطاهای گذشترا در دلها بر میانگیزد فرو میریزد !^۱ در داستان ره پیزی که مخصوصاً جلب توجه میکند این است که زندگانی قهرمان کتاب کاملاً شبیه بحیات خود شاتو بریان است . حوادثی که در داستان ذکر میشود ، احساسات و افکار و سیاحت‌های رنه و تابع ادوار از وای او، همه مشابه است با آنچه شاتو بریان در کتب خاطرات بعد از مرگ ، جلال مسیحیت ، سفر امریکا ، تبع در زندگانی تیره بختان ، منازل از پاریس تا اورشلیم و سفر بیون بلان در باره خود مینویسد ، و بخوبی میدانست که همه این خاطرات توسط مصنف در هم آمده و خلاصه ای بنام ره پدیده آورده است . رنه فرانسوی نیز همچون ورنر آلمانی راهی را که باید برای زندگانی در پیش گیرد از دست نهاده و در راه دیگری قدم گذاشت است که پایان آن بجز پرتگاه پاس و فنا نیست .

در دنبال این داستان ، نویسنده کان معروف قهرمانهایی دیگر از همین قبیل ساخته اند که از جنبه یاس و تیره بخشنی همپایه رنه شاتو بریان ولی از لعاظ معنوی و روحی پائین‌تر از اویند ؛ از این قبیله او برمان ۱ سنانکور (سال ۱۸۹۴) ، آدلف ۲ بنیامین کستات (سال ۱۸۱۵) ، و «ادوار ۳» دوشن دوراس (سال ۱۸۲۵)

اکنون وقت آن است که اشخاص مهم کتاب ره را معرفی کنیم تا بعد در درک مطالب کتاب اشکالی پیش باید .

ونه جوانی است که بعلی که در این کتاب معلوم میشود از میهن خویش فرانسه دوری گزیده و به وحشیان امریکای شمالی در دشت لویزیان پناه میبرد . این جوان دو بدو ورود خود پاییکی از بومیان بنام

Obermann - ۱

Adolphe - ۲ (این داستان توسط آقای حسین پرمان به فارسی مترجم شده است)

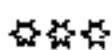
Edouard - ۳

شاکناس ۱ آشنا میشود و شاکناس سالخورده اورا سمت پسرخواندگی خویش میدهد. بعدها یکروز باهم بشکار میروند و ییر مرد کورد داستان زندگانی بر حادثه خویش را با او در میان میگذارد و این داستان زمینه کتاب آنالای شاتوبربیان بشمار میرود.

بعد از این واقعه شاکناس ویکی دیگر از ییر مردان بنام باباسوئل ۲ که از فرانسه ترک دیوار گرده و برای تبلیغ آینین عیسی با مریکا آمد است بنویه خویش در صدد داشتن ماجرای زندگانی «رن» برمیآیند، لیکن جوان سوداگری که از صبح ناشام در چنگلها متواری است بدینکار تن در نمیدهد. مدتی میگذرد و بالاخره اصراراً و ابرام ایندو اورا بندگر داستان خود مجبور میکند. کتاب «رن» خاطراتی است که او با این دونفر در میان میگذارد.

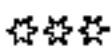
بالاخره رنه و شاکناس و باباسوئل در شورشی که از طرف سرخ پوستان بومی علیه اروپاییان بر پا میشود دست از جهان میشوند. این عصیان و قتل عام مخفوف را شاتوبربیان در کتاب «ناچزها» بخوبی تشریح میکند.

سطور زیر سونه تفربیت هائی است که نویسنده گان با مجلات معروف براین کتاب نوشته اند:



این رمان مخصوصاً کسانی را دلپسند میافتد که یادگاری از احساسات و اندیشه های دوران جوانی در دل نهان دارند و میخواهند با آنها بار دیگر دوران گذشته را در نظر مجمم بینند. رنه نمونه قربانیان ییشوار اجتماع از قبیل ورتر، روسو وغیره است که سعادت را در خارج از معیطه زندگانی عادی جستجو کرده اند.

هر کو رد ۳ (شماره ۱۵ فلورآل سال ۱۰ تاریخ افلایی)



شاتوبربیان مخصوصاً از این لعاظ در افکار و احساسات متأثیر میکند

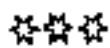
Chactas - ۱

Le Père Souël - ۲

Mercure - ۴ روزنامه بروگ افلایی فرانسه (۱۸۰۳)

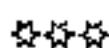
که مستقیماً با سرچشمه این احساسات در ذرا بیای روح بشری سر و کار دارد. بس از شاتو بریان یاس و خرمان جزو عادات طبیعی ما شده است. اگر رنه را پیروانید مقصود مرد ازین گفته بخوبی درخواهید یافت.

آهول فاعله ۱



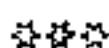
رنه زیباترین و کاملترین و جاودانی نرین آثار مسیو دوشاتو بریان است. رنه تصویری است از خودشانو بریان و از کلیه افراد حساس دنیای امروز. چنون روحی رنه در حقیقت چنونی است که چهل و هشت سال تمام بر سراسرا و با حکومت کرده و تا با مرور نیز دوران طرمان روانی آن پایان نیافته است. شما ای جوانان، آیا بالاخره خواهید توانست از دست این بیماری موحش خلاصی یابید؟ بهر حال گناه از ماست که با نگارش چنین کتبی حس احترام شمارا نسبت بنویسدی و تبره بختی برانگیخته ایم.

ست بقو ۲



نخستین نتیجه ای که ازین کتاب میتوان گرفت اینست که در روی زمین نیز بختانی وجود دارند که حتی خداوند نیز برای نیکبختیشان کاری نمیتواند کرد. خیلی عجیب است که چنین داستانی را با چنین نتیجه ای خوبی کتاب جلال مسیحیت کرده باشند.

وینه ۳



این درام کوچک دارای حقیقتی بس عیقق و فلسفی است. میتوان گفت همچو کتابی ازین بهتر طبع عالی و مشکل بسیار دمان او ایل قرن نوزدهم را خرسند نمیتوانست گرد.

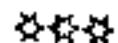
دلکلاؤز ۴

در کتاب قرن نوزدهم Emile Faguet - ۱

در جلد اول اتفادات شانو بریان و آثار او Sainte-Beuve - ۲

در کتاب تبع در ادبیات قرن نوزدهم فرانسه جلد اول Vinet - ۳

در کتاب خاطرات شصت ساله Delécluze - ۴



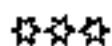
یک و در تر عالمی تر، ساده لوح تر، افسرده تر، روحانی تر و حساس تر، این « نهوده خیالی » کسی است که لقب « فهرمان پاس » فرانسه را یافته است. « رنه » مانند آنالا^۱ نه تنها در تاریخ ادبیات فرانسه مقامی عالی دارد، بلکه میتوان ویرا بکی از فهرمان های اجتماعی قرن نوزدهم نامید.



ونه مظہر مجسم روحی است که بیوسته در حال هیجان است. همه چیز را بدیگران میدهد و هیچ چیز برای خوبش سی گذارد. رنه کسی است که نسام قبود و آداب بشری برای او خسته کننده شده و حتی تفکر نیز اورا آزار میدهد.

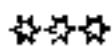
در نظر او زندگی یکنوع موسیقی مرموز است که نت های آن از نبره بختی و نومیدی تر کیپ شده اند. درین موزیک غم انگیز نظم و ترنسیی در کاربست، تنها یک چیز در آن هست و آن احساسات آتشین است.

زیر و



رنه بیش از هر چیز مظہر احساسات مذهبی است که در هر دوره سرجنته الهام شرا و نویسنده کان بوده است. این کتاب در حقیقت اعلان جنگی است علیه نظریات خد روحانی فلاسفه قرن هیجدهم که در آن مصنف توانسته است نبرد عقل و احساسات را با قلمی شیوا که مخصوص خود اوست تشریح کند.

شینار^۲



« رنه » سند اصلی مکتبه رمان ترسیم است.

پل آزار

۱ - Giraud در کتاب مسیحیت شاتوبیریان، جلد دوم.

۲ - Chinard مقدمه آنالا رنه چاپ لاروس



رله

«رله» پس از ورود بکشور ناچزها^۱ پیروی از آین دیرینه^۲ آنان ناگزیر زنی گرفته بود، لیکن هرگز با این زن بسر نمیرد. غالباً برای غم و اندوهی جانگذار که هیچکس علت آن را نمیدانست بجنگل‌های دور دست بنام میرد و ساعات دراز در تهائی میگذرانید. اندک اندک همه با این خوی شکفت او آشنا شدند، چنانکه وحشیان نیز «وحشی»، لقبش دادند.

ونه جز پدر خوانده اش شاکتس^۳ و باباوتل^۴ مبلغ «فورد روزالی» پیوند از همه گسته بود و با هیچکس رفت و آمد نمیکرد. تنها این دو پیره رد، یکی از راه دل و دیگری از طریق عقل و منطق، روح او را در اختیار خود داشتند.

پس از اینکه شاکتس کور در حسن شکاری داستان زندگانی برخادنه خویش را بارتۀ در میان نهاد، و نه حاضر نشد که بنوبت خود دوستان

۱ - Natchez نام قبیله وحشیان سرخ پوست امریکای شمالی است که مرکزان شهر ناچز در کنار رود میسیسیپی است.

۲ - نام عاشق سابق آنالا (رجوع بکتاب آنالا)
آنالا باوتل دارای شناختی تاریخی است. این شخص یکی از روحانیون رشیدی بود که پس از تغیر لوایزان برای تبلیغ و تعلیم آئین مسیح بدان‌جا رفت و انجمن‌های مذهبی بسیاری تشکیل داد و بالاخره در شورش بزرگ ناچزها کشته شد. شاتو بریان مرک او را در کتاب «ناچزها» به خوبی تشریح کرده است.

خود را از ماجرای حیات کوتاه خویش بیاگاهاند.
لیکن شاکناس و هبلغ پیر پیوسته بیکوشیدند تا بر واقعه غم انگیزی
که یک اروپائی جوان و زیبا را از کشور خویش گریزانده و در دشتهای
ییحاصیل لویزیان زنده بگور کرده بود اطلاع یابند.
رنه همواره در پاسخ تقاضای آنان هیگفت :

« سر گذشت من چیزی بجز مجموعه احساسات دور و دراز نیست
و بی شک در آن حادتهای شایان توجه نمیتوان یافت. از رازی که مرا
از فرانسه زیبا بدین سر زمین کشانیده است نیز چیزی نمیتوانم گفت، زیرا
بهتر است این راز شوم برای همیشه در فراموشخانه قلب من پنهان ماند «
بدین ترتیب سالی چند گذشت بی آنکه دو پیوره در بر رازی که در
سینه رنه نهفته بود راه یابند.

نامه ای که یک روز توسط دفتر مبلغین خارجی از اروپا برای او
رسید چنان مرغم و اندوهش یافزود که بسرحد جنوش رسانید و تا حدتی
حتی از دو بار دیرین نیز گریزانش ساخت. لیکن این دو پس ازین واقعه
برابر ام خود افزودند و با تهمام نفوذی که در روح حوان سودایی داشتند
از خواستند که سبب حزن و ملال خویش را بگویند و اسرار از نهان خود را با
آن درمیان گذارد.

چنان درین تقاضا لطف و ملایمت و در عین حال سختی و پاشداری
هویدا بود که رنه این بار تسلیم شد و روزی را تعیین کرد که با آنان
به یورون دهکده رود و داستان غم انگیز احساسات خویش را با ایشان بگوید.
روز بیست و سیم ماهی که وحشیانش هاه گل میخوانند، سحر گاهان

رنه پکلبه محقق شاکناس شفاقت و پیر مرد که از ساعتی پیش در انتظارش نشسته بود به هر بانی در آغوشش فشرده باز و بیازوی او داد و با او پکنار مشابه ۱ رفت.

در همان هنگام با پاسوئل تیز بوعده گاه آمد و هرسه در کنار امواج کل آلود و خروشان مشابه گرد هم نشستند.
سپیده با عدادی دعیمه و هوا را روشن کرده بود. دیدگان تیزین رنه و هبلخ پیر درین روشنایی دهکده ناچز ها را در فاصله‌های دور با تودستانهای خرم و کلبه‌های محققی که بیشتر بکندهای ذنبور شباخت داشت بخوبی تشخیص می‌داد.

در کناره دیگر رود مستعمره فرانسوی «فور روزالی» با چادرهای سفید و خانه‌های نیمه ساخته و برج و باروهایی که بنای آنها بتازگی آغاز شده بود جلوه می‌کرد. دیدار دسته‌های نیم بر هنر و لرزان سیام پوستان که بفرهنگ اربابان سفید پوست و سرخ پوستان هندو بکار اشتغال داشتند اختلاف اجتماعی و مادی این دو دسته را بخوبی نشان می‌داد ۲.

در سمت مشرق، در آخرین نقطه‌های که دیده می‌توانست دید، نخستین انوار زرین خورشید از قله کوههای بلند و پر برف که همچون دیواری

۱ - مشابه نام یومی رو و موسی سیپی است. این رود که شاتو بربان آن را «نیل امریکا» لقب میدهد طولانی‌ترین رودهای امریکای شمالی است و از دریاچه «ایتاکا» تا خلیج مکنزی روبرویم ۶۲۰ کیلومتر طول دارد. شاتو بربان در مقدمه آنلا و پس از شاعرانه این رود را بخوبی توصیف می‌کند.

۲ - در اینجا معلوم می‌شود که تاریخی که شاتو بربان سرای آغاز داستان رنه تعیین کرده است در حدود سال ۱۷۰۰ یعنی مصادف با آغاز استعمار این منطقه از طرف فرانسویهاست.

سیمین بر صحنه نیلگون افق پرده کشیده بود سر بدر میکرد . در سمت غرب امواج کف آسود مشابه با راهی بر روی هم میغلتید و هر دم تابش نور خورشید بر جلوه زمینهای خرم پیرامون آنها هیا فزود .

داستانگوی جوان و مبلغ پیر لحظه‌ای چند با تحسین و شکفتی بدین هنرمند زیبا نگریستند ، لیکن شاکنام کور همچنان ساكت و آرام سر بزرگ داشت .

در نظر او که برای همیشه دیده از دیدار جهان و مناظر رشت وزیبای آن بر تافته بود ، انوار زرین آفتاب و امواج سیمین آب اثری نمیتوانست داشت ، زیرا دیر زمانی بود که روح او از حد این اختلافات ظاهری قدم فرادر نهاده وارد دنیای خاموشی و ازدواجی شده بود که در آن هیچ چیز آرامش دلهای افسرده را برهم نمیزند .

هر دو دوست سانحورده در کنار درختی بر روی چمنهای زهر دین نشستند ورنه در میان آن دو جای گرفت . آنگاه پس از دمی سکوت بشرح گذشته پرهیجان و کم حاده خویش پرداخت :

✿✿✿

« اکنون که داستان زندگی خویش آغاز میکنم ، دیدار آرامش طبیعت درین باهداد بهار و صفاتی دلهای پاک شعادرین خزان عمر ، چهره مرا که گناهکاری تیره روز بیش نیستم از آزم و اسف کلامگون میکند .

وقتی که داستان مراتاپایان بشنویده بقیناشها نیز بحال من تأسف خواهید خورد و مرا با چنین غمهای جاودان شایسته ترحمی بیشتر خواهید شمرد . شما که اکنون بازشت وزیبای جهان وداع گفته و روی ازبدو

خوب آن برتافته‌اید، بجهوانی نومید و بی پناه که پیوسته در چنگ غم
مینالد و با لینه از هیچکس بجز خویشتن حق شکوه ندارد ترحم آورید.
برای خدا مرا محکوم مکنید و لطف پدرانه خود را از من دریغ
هدارید، زیرا طبیعت نا کون مرا سخت‌تر از آنچه باید کیفر داده است.

زندگی من برای هادرم بیهای جان تمام شد. هنگامی که پس از
عمل جراحی سختی مرا از پهلوی او بدرآوردند و برای نحسین بار جهان
زندگان را نشانم دادند، او برای همیشه چشم از دیدار عالم فرو بست و
بدنیای ارواح جاوید پیوست.

برادری بزرگتر از خود داشتم که یعنی از همه محبوب پدر بود،
زیرا فرزند ارشد او بشمار میرفت و لاجرم همواره در نزد او باقی
ماند. لیکن من از ساعت اول بدنست ییکانگان سپرده شدم و دور از کانون
مهر پدری پرورش یافتم. طبع من تن و سرکش و رفتارم آشته و
می‌نظم بود. گاه برصدا و شادمان و زمانی خاموش و غمین بودم. همیشه
دوستان کوچک خود را گرد می‌آوردم و با شوقی فراوان با ایشان بیازی
می‌پرداختم، سپس ناگهان جمله را بر جای نهاده خود بستاب می‌گریختم
تا در گوشه‌ای نشینم و بر قطعات ابر تیوهای که در کنار افق حرکت می‌کرد
نظر دوزم یا صدای لرزش برگی را که قطرات باران آهسته بر روی آن
فرومیریخت بشنم.

هر خزان بکاخ پدری که در هیان جنگلهای سر سبز و خاموش
نزدیک در یاچه‌ای کوچک سر بر افراشته بود باز می‌گشتم.

در حضور پدر حجب و آزرمی فراوان مرا آزار میداد، لیکن هر باره
از آن شادمان بودم که بزودی تلغی این آزم را با شیرینی دیدار خواهر

محبوبم «آملی» جبران خواهم کرد.

آملی کمی بزرگتر از من بود، لیکن آنقدر احسان و افکار ما باهم تناسب داشت که هرگز بی وجود یکی لب دیگری بلبخندی گشوده نمی شد.

دوست داشتم پیوسته از تپه های نزدیک بالا رویم و هر لحظه درون جنگل قوهه کودکانه سرد هیم؛ در آب سرد دریاچه بجهیم و هنگام ریزش برک درختان ساعات دراز در جنگل ها سرگردان مانیم ۱. اگر برای قلب شکسته من باز هم سعادت و شادمانی مفهومی داشته باشد قطعاً خاطره این گردنش ها آنرا از بالاترین درجه خرمی آکنده خواهد کرد. آه! ای خاطرات کودکی، چه شیرین و در عین حال چه غم انگیز هستید!

گاهی هیچ گفتگو بازو در بازوی هم افکنده گوش بزمزمۀ ملامی بادهای خزانی فرامیدادیم و بگهای خشکی را که پیش از آن از شاخه های درختان بزرگ افتاده بود پارچه میکردیم.

گاه نیز باشادمانی و شعفی معصومانه پرستویی کوچلکها در بالای چمن دقوس قزحی زیبارا بر صفحه آسمان دنبال مینمودیم. زمانی هم در تماشای مناظر بهجت زای طبیعت بی اراده ترانه های زمزمه میکردیم که هنوز هم نمیدانم آهنگهای لطیف آنها از کجا سر چشیده بیگرفت.

۱- در «خاطرات بعد از مرگ»، کتاب سوم فصل اول) این موضوع مفصلان شریح شده و مخصوصاً در یکجای آن شانور بان مینویسد:
«در ضمن یکی از بن گردش های دو نفری بود که لو سیل نهادن احسانات خود را برایم شریح کرد و از شیرینی تنهایی سخن گفت، را از همان روز فکر تنهایی در مفتر او و من رسوخ یافت...»

در دنیا هیچ چیز از روح یک جوان شانزده ساله شاعر اله تر
و لطیف تر نیست . با مداد زندگی چون صحیح بهار است : هنوز هر دش
طیعت نهادنسته است صفا و آرامش آسمانی آنرا برهم زلد واز
زیبائی دل فریبیش بگاهد .

هر بامداد دیکشن به از خلال شاخ و بر ک درختان جنگل صدای آسمانی
زنگ کلیسا را که برای دعوت مردم به نیایش خداوند بر میخاست میشنیدم
واز کنار نارون کوچکی که بدان تکیه داشتم گوش با از ملایم روحانیان
که در پیشگاه الهی استغاثه میکردند فرا میدادم . هر بار که طنین ناقوس
کلیسا بازمزممه روحانی پارسایان در می آمیخت ، روح من از حس احترام
و ستایشی بی پابان آکنده میشد .

که میتواند هنگام شنیدن زنگ کلیسا ای که زمانی لحظه و رو داورا
بگینی اعلام داشته و وقتی با نخستین ضربت آهسته قلب او همراه شده است
تا شاهد خرسندی فراوان پدر و شادی درد آلوده مادر گردد ، خونسرد
و آرام ماند ؛

مذهب ، خانواده ، وطن ... گهواره و گور ، گذشته و آینده ؛ اینها
همه چیزهایی است که شخص در هنگام دیدار هناظر کودکی بیادشان
میافتد و بی اختیار تارهای روحش هر تعش میشود .

همیشه هنگامیکه نخستین ضربت ناقوس کلیسا در فضای طنین میافگند
آملی سراسیمه از فرد کسان میگریخت و بگوشة تنهایی پناه میرد . نمیدانم
در این لحظات با چه اندیشه هر هوزی دمساز می شد که هنگام بازگشت
ان را آرامش و سفای آسمانی بر چهره اش نقش بسته بود . این همان مولعه نوی
بود که بعد ها اورا از تعام لذات جهان دور گرد و به آغوش کلیسا افگند .

من و آملی بیش از همه با این احساسات سوزنده دهساز بودم، زیرا روح ما هر دو از آغاز کودکی با غم و اندوه خوگرفته بود. شاید گفته از مشیت خداوند، این خوبی جانگذار ادنی بود که از هادومن بما رسیده بود. ۱

بالاخره وقتی رسید که پدرم به بیماری سختی دچار شد و دروزی چند پس از آن در میان بازویان لرزان من جان داد. آن روز برای نخستین بار بحقیقت شوم مرک پی بردم و این حقیقت را در کنار بستر مرک کسی دریافتم که روزی بمن زندگانی بخشیده بود.

هتوز اثر تلخ آن لحظه در دلم باقیست و یقین است که همیشه نیز باقی خواهد هاند، زیرا این نخستین باری بود که ابدیت روح آشکارا در نظرم هیج سرمه نیشد.

هر گز باور نمیتوانستم کرد که این جسم یعنی حرکت و بیهوش همان جسمی است که روزی بمن هوش و حرکت بخشیده است، لاجرم احساس میکردم که روح من از عالمی سرچشم کرفته که آنرا با این دنیای ماده ارتباطی نیست.

چگونه زندگیتواند منبع زندگی خویش را در وجود کسی جستجو کند که خود جز روزی چند از نعمت حیات برخودار نیست؟

۱- شاتو بریان در خاطرات بعد از مرک «قسمت اول، کتاب های اول و سوم» حالات مادر و پدر و خواهرش را شریع میکند در شرح حال پدرش مینویسد: «همواره قیافه ای حزین داشت که از احساسات شفید و افق کار عیق او خبر نمیداد» و درباره خواهرش میگوید: «برای او همه چیز حزن انگیز بود. حتی گاه وذش بادی کانی بود که غمی بر غمها بش بیغزاید».

تسلیت‌ها، رفت و آمدھا و گریه‌های اطرافیان سطح فکر مرا بالاتر برد. بخود گفتم: چرا روح جاودانی نباید در زندگانی این جهان اثری از ابadiت خوبش نشان دهد؛ چرا الله هر ک که برهمه چیز آگاه است، نمی‌خواهد زندگان این جهان را اندکی بر اسرار دنیا دیگر آگاه سازد؛ چرا در درون آرامگاه مردان نیکو کار اثری از روان جاودانشان دیده نمی‌شود؛ آملی در بخش دیگر عمارت از درون اطاقی تیره صدای غم انگیز ناقوس مرکز را که در فضای باغ طین انداز بود موشنید و می‌گریست، ولی من بهمراه پدر خوبش بجایی که دیگر از آن امید بازگشتنش نبود می‌شتافتیم.

گوری تنگ کنده و آماده بود. یک لحظه غم و اندوهی سخت قلبم را درهم فشد. سر بزیر افکنید و دوقطره اشک از دیدگان فرو دیختم. هنگامی که سر برداشتم جز خاک نرمی که در گوشه‌ای انباشته بود چیزی ندیدم. همه چیز گذشته وابدیت و فراموشی شکار خود را تنگ دربر گرفته بودند. شب نیز با آرامی بر آرامگاه او فرود آمد و برهمه جا پرده ظلمت بگسترد. لیکن این بار روز و شب برای او بی تفاوت بود.

هنگامی که شب پیايان رسید اثر او نیز با خوردشید فردا جاودانه محو گردید، چنانکه کوئی جز برای ما هرگز چنین کسی در عالم وجود نداشته است.

میباشد کاخ پدرورا که بارث پسر بزرگش رسیده بود ترک گوئیم و بجایی دیگر روم، ناجار من و خواهرم از برادر وداع گفتیم و بنزد خویشان پیر خود شتافتیم. از آن روز من بچهارراه بزرگ زندگی رسیده

بودم . در پیش روی خویش هزاران راه پرشیب و فراز میدیدم که هنوز تمیدانستم کدام را باید انتخاب کنم واز کدامیک روی فروپوشم .

آملی پیوسته شرح نیکبختی و آرامشی را که از خصائص زندگانی روحانی است در گوش من فرمیخواند و همیشه نیز میگفت : «تو تنها بندی هستی که مرا با گیتی پیویسیده ... » آنگاه دیدگانش را بانومیدی بر روی من میدوخت و آهسته قطرات اشکی را که از آنها سر ازیر شده بود از دو گونه میسترد .

غالباً بادلی که در پی این گفتگوها از غم آکنده بود بی اراده بسوی دیری که نزدیک خانه تازه‌ام سر برافراشته بود می‌شناقم . از شور درون بنیاد وجودم هر تعشیش نمی‌شد . حتی یکبار بخود گفتم که رشته پیوند خویش را با گیتی بگسلم و برای همیشه خویشن را در این محیط آرام و پر جلال زنده بگورد کنم .

خوشبخت کسانی که در نخستین ایام تیره بختی خویش چشم از جهان پوشیده و چون من روزهای چنین بی‌حاصل در روی زمین نگذرانیده‌اند هر چه قلب‌ها آشته‌تر و پرسوختر می‌شود آرامش و بی‌خیالی بیشتر هارا بسوی خویش می‌خواند . شاید بهمین جهت است که بیمارستان‌هایی که پناهگاه فدائیان هیاهو و جنگال تمدن است ، همواره در جلگه‌های خرم و خوش آب و هوایا در دامان کوههای بلند که در آنجار وح در دمندان همچون نهالی کوهستانی رو بسوی آسمان می‌کند واز انوار حیات بخش آفتاب خداوندی برخوردار می‌گردد ، سر برافراشته‌اند .

هنوز منظرة باشکوه این دیر زیبا را که از جویبارها و درختان فراوان احاطه شده بود و نزدیک بود که در آن برای همیشه دست از جهان

زندگان فروشویم و در عین هوشیاری با آن‌گوش فراموشی پناه برم در نظر مجسم
می‌بینم. هنوز هنگام غروب درین جنگل‌های دور افتاده و آرام خویشتن را
چون در آنجا تنها احساس می‌کنم.

هنگامی که ماه برفراز ستونهای ویرانه‌ها و بناهای کهن می‌باشد
و سایه‌های بلندشان را بر زمین هیگسترانید، من بدیدار صلیب‌های
سیاه و شوم گورستان می‌شتابم و مدنی دواز بتماشای علفهای کش از میان
سنگها سر بردار کرده بودند می‌باستم، آنگاه نومیدانه زیر لب می‌گفتم:
آه! ای مردانی که در محیط آرام دس آلایش هذهبی زندگی کرده و از
آرامش دنیا بسکوت آخرت پیوسته‌اید، برای چه خالک گورشما قلب مرا
آکنده نمی‌کند؟

لیکن خواه برادر ناپایداری فطری و خواه در نتیجه مخالفت ذاتی
با زندگی رهبانی، خیلی زود تغییر انداشته دادم و آهنت جهانگردی کردم تا
از این محیط غم انگیز و خاطرات اندوه خیز آن بکریزم و بدنیای زندگان
پناه برم.

پیش از عزیمت بوداع خواهرم رفتم. بوسه‌ای بر پیشانیم نهاد و
تنگ در آن‌گوش فشد، لیکن همینکه بدیدگانش نگریستم پنداشتم که
در عین تأثر از همارقت هن شادهان است. نومید از نزد او بیرون آمدم و
پیش از پیش عنان اختیار خود را بدست افکار تلغخ سپردم. از آن لحظه نسبت
ب تمام محبت‌ها و علائق بشری حتی عشق بالک خواهر و برادری نیز بدین
شدم. چاره این بود که هر چه زودتر از این محیط کسالت خیز پدر روم
و تا آنجا که ممکن است در بازگشت تأخیر کنم.

با گرمی تمام خود را در آقیانوس طوفان خیز زندگانی که نه گرداب

ونه ساحلی از آن می‌شناختم افکنندم. نخست بدبیدار هلت‌های شناختم که از قرنها پیش روی از جهان فرو پوشیده بودند. یک چند در روم و چندی دیگر در یونان گذراندم. بسیار غیرزمین‌هایی رفتم که آنکه از خاطرات پر افتخار گذشته و نماینده بزرگترین ماجراهای حیات بشری بودند.

کاخهای پادشاهان را در درون خالک‌تیره مدفن و دخمه‌های قیاصره را در زیر خرابه‌های قصور معظم پنهان یافتم. بی اختیار عظمت طبیعت و ضعف بشر را باهم مقایسه کردم.

یک روز در پیش روی خود شاخه علف ناز کی دیدم که سنگ مر ساخت و سنگین و کی از این قبور باعظام را سوراخ کرد و در درون آن ریشه دوانیده بود. بخود گفتم: افسوس که دیگر این مردگان با همه قدرت و قوت خویش سر از خواب عدم برخواهند داشت.

گاه یک ستون بلند و نیم شکسته که تنها بازمانده کاخی پرشکوه و جلال بود، در عیان صحرائی بمحاذل تنها بر سر پای ایستاده بود و حالت خاطره‌ای داشت که در قلبی شکسته بیدار شود.^۱ آفتابی که زمانی بر روی نخستین سنگ‌های بنای این شهرها طلوع کرده بود آکنون با همان عظمت بر فراز ویرانه‌های بازمانده آنها غروب می‌کرد. چه طلوع و غروب حزن‌انگیزی!

۱- این قبیل انکار دو قرن پیشدهم در میان مردم فرانسه رواج بسیار داشت و شاید هلت آن انقلابات و کشتارهای فراوانی بود که سراسر کشور را در غم و آندوه فرو رده بود. تابلوهای «روبر هوبرت» و «ماری ویرانه» که بالغین ماهرانه توسط «ولنی» سروده شده بودند مظہر وضع رومنی نوده فرانسوی در آن زمان است. شاتو بربان یکی از نصوص جلال می‌جیست خود را بند کر همین موضوع تخصیص داده است «کتاب سوم فصل سوم».

شب فرا میرسید و من همچنان ایستاده بودم . ماه در صحنۀ نیلگون
آسمان اندک اندک بالا میآمد و دیدگان من در زیر السوار پریده رنگ
آن ساعت دراز بر خطوط محو شده گورهای پیشینیان خیره میشد .
بخاره‌ی آوردم که زمانی قصور آنها درین بیابان سر بفلک کشیده بود و
اکنون قبورشان چهره برخاک میساید ۱

چنین میپنداشتم که الهۀ خاطرات از درون ستارۀ مرموخت خویش ۲
پائین آمده و روی زمین در کنار من جای گرفته است ، حتی گاه کمان
میکردم که نفس کرم اورا نیز برگونه های خویش احسان میکنم .
در پیش روی من دشتی وسیع گسترده بود؛ در زیر پایم قبور بزرگان
پر اقتدار گذشته خودنمایی میکرد و بر فراز سرمه باشعة پریده رنگ
خویش بچلوه مشغول بود ، و من ساکت و آرام در دریای افکار بی پایان
غوطه میخوردم . نمیدانم چند هدت چنین میگذرانیدم . هنگامی که بخود
میآمدم خویشن را یکه و تنها مییافتم . هیچکس در آنجا نبود ، هیچ
جانداری در آن رفت و آمد نمیکرد ، تنها گاهی صدای شوم جندی از
دور دست در فضای کوش میرسید و ناله جان سوز مرغ حلقی هوارا در هم میشکافت .
سراسیمه از میان این آرامگاه های مقدس و بیرانه های بالایت که
من در بر ابرشان ذره گناهکاری نیش نبودم میگریختم و الهۀ خاطرات نیز
ستارۀ خویش پرواز میکرد .

پس از آنکه روزهای دراز بدین حال گذرانیدم ، بفکر افتادم که

۱- آن قصر که باچرخ همیزد بهلو ، بر درگه آن شهان نهادندی رو ،
دهدیم که بر کنگره اش ناخته ای بنشسته همیگفت که کو کو کو کو ،
۲- مقصود ماه است .

پیشندی نیز بسزد نزادهای زنده و متمدن شتابم تاشابد دیدار آنها یش از دیدن قبور مردگان بمن راحتی و آرامش بخشد و کمتر را به فرست اندیشه های تلغی باقی گذارد.

بکروز در شهری بزرگ، تنها لیکن در همراهی افکار همیشگی خویش گردش میکردم. وقتی که از پس کاخی پرشکوه در کوئی خلوت و کم آمد و رفت میگذشم، نظرم به مجسمه‌ای ظریف افتاد که از مرمر سپید ساخته شده بود و با انگشت خویش بسوی مکانی که برادر یا که قربانی خونین شهرت یافته بود اشاره میکرد^۱. باد با ناله‌ای موحش در پیرامون این مجسمه میوزید و سکوت غم‌انگیزی را که معمولاً در آنجا حکم‌فرما بود درهم می‌شکست. در پایی مجسمه عده‌ای کارگر بوضعی آشته در خواب رفته و عده دیگر سوت زنان بتر اشیدن سنتکهای مرمر مشغول بودند. از آنان اطلاعاتی در باره این مجسمه خواستم، برخی باهمام کلمه‌ای چند در پاسخ گفتند و بعض دیگر که هیچ نمیدانستند بکلی خاموش ماندند. تنها اطلاع آنها از مجسمه‌ای که هر یک ماهها و سالها در پای آن عمر گذرانیده و کار کرده بودند همین بود. بخود گفتم که بشر نیز می‌آید و می‌رود بی آنکه از حقیقت دنیاگی که یک عمر در آن بسو بوده است چیزی دانسته باشد.

سربه‌پش افکنند و از آنجا گذشم. هیچ چیز مهراز آن نمیتوانست ناچیزی بشر و زندگانی بشری را بمن نشان دهد... آن کسانی که با کوچکترین حرکت خویش دنیاگی را بذرزه می‌افکندند چه شدند؟ آنای

۱- این مجسمه در لندن در هقب «وابت‌هول» برپاشده و یادگار قتل چارلز دوم است.

که بانی روی اندیشه خود عالم را مقلب می‌کردند بکجا رفته؛ افسوس
که اکنون هر ذره از خاک آنها بر منظری جای گرفته ۱؛ دور زمان در
گردش شکفت خویش یکقدم برداشت و وضع عالم را سراسر تغییر داده
است ۲...۳

من در سفرهای خویش مخصوصاً در می‌هنرمندان مردان خدا
می‌گشتم تابه‌دانایانی که با نعمت عود خود پسیح خداوند مشغولند درود
فرستم و بمردمی که از صعیم دل به‌ذاهب و قبور احترام می‌گذارند تبریک
گویم.

این مردان خدا مردمی عالیتر از پیشترند، زیرا در قلب خود بالاترین
افرقان خداوندی را نهان دارند. زندگی‌شان ساده و در عین حال پرشکوه
است، فقیر قرین افراد بشرند و معهم‌دا در نظر پروردگار از همه غنی‌ترند.
با همه سال‌گوردنگی سادگی خردسالان سخن می‌گویند. قوانین پیچیده
عالی خلقت را حل می‌کنند، لیکن از امور ساده دنیای خویش بیخبرند.
بر حبخت مردکه بخوبی آگاهند، اما خود ناگهان رخت‌بودی عدم می‌گشند
بی‌اینکه ازین سفر دور و دراز چیزی دریافته باشند، و در آن هنگام که
دیده از دیدار جهان فرو می‌بندند همچون کودکانی که هنگام تولد بیرون
هیچ از زندگانی خویش در خاطر ندارند.

در دروی کوه‌های کالدونی ۳، در آخرین صواعدهای که رهبانان در آن

- ۱- که هر ذره خاکی که بر منظری است،
سر کیقبادی و اسکندری است؛ «حافظ»
- ۲- اشاره بزر بوردا و مزمور صد و چهارم، بند ۳ «ای خدا، تو باروح
توانای خود یک اشاره می‌کنی و سراسر عالم را تغییر میدهی».
- ۳- نام قدیم قطعه اسکانلند.

سرودهای مذهبی میخواستند، یکی ازین راهبان برایم اشعاری خواند ^۱
یکی از شیعاعان دور قدیم، در هنگام پیری و شکستگی پیاد گذشته پر افتخار
خوش سروده بود ^۲

پیدا بود که این نفمه‌ها از دلی سرچشم میگیرد که دور زمان از
حرارت و نشاط گذشته چیزی در آن بر جای تهاده است.

من و رهبان نزدیک بهم، در روی چهار تخته سنگ پوشیده از خزه
نشسته بودیم. در ذیر پایمان سیل خروشانی جاری بود و درست راست
ما، میان دیرانه‌های یک ہنای کهن، آهونی کوچک برای خوش هاؤنی
می‌جست. باد سرد دریا بر علفها هیوزید و آنها را بر روی زمین خم می‌کرد.
اکنون سالها است که رهبانان مسیحی بر روی قبور قهرمانان مرون ^۳
صلیبیهای ہلند نهاده و در نزدیکی امواج خروشان رودخانه‌ای که در ذیر
پای ما جاری است و روزگاری در کنار آن او سیان با نفمه جان‌سوز چنگ

۱ - این فهرمان پیکنفر از دسته گاهی‌ها بنام «او سیان» است که
دو قرن سوم مسیحی زندگی می‌کرد. این دیور اسکاتلندی که بس از مرک بو
رشیدش «او سکار» آنقدر گرایست تا کور شد قهرمان غم انگیزترین داستان
های ملی صرد این منطقه است.

اشعاری که بنام او سیان خبط است ترانه‌های است که او در هنگام
پیری برای تسلی دل خود ساخته و بعد ها یعنی در قرن هیجدهم مسیحی
«دم اکفرسن» پیگرد آوری آنها پرداخت (از ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۳). اشعار
او سیان یکی از بهترین سرمشق‌های مکتب رمانشیلک است و بهمین جهت در
ادیان جهانی مقامی ارجمند دارد.

۲ - مرون کوهستان وسیعی است که بر اثر چنگکها و هنوات نمایان
و بنگال مشهور شده است.

خویش می نالپد صومعه‌ای بیاد او بر پا کرده‌اند. حالا در آنجا گه
جنگجویان سلما ۱ اردو هیردند و سپاهیان فینگال ۲ شمشیرها را برای
رزم صیقل میدادند، گله‌های گوسفندان مشغول چرا هستند و درمیان
ابرها که روزی جایگاه ارواح شرور ۳ بود امروز فرشته‌های صلح و
پیکبختی پراکنده‌اند.

۱ - Selma نام یکی از قطعات بیست و دو گانه سرودهای اوسمیان است که توسط ماکفرسن جمع آوری شده و از مشهورترین قطعات او بشمار می‌رود. شاتو بریان درین کتاب از «روحانیون سلما» نام برده، لیکن در اصل سرودها همچاکیت از جنگجویان سلما است و بهمین جهت در ترجمه نیز جنگجویان سلما ذکر شده است.

۲ - Fingal پادشاه مرون و پدر او سیان قهرمان کور است و نام او برمجموعه اشعاری نهاده شده‌است که ماکفرسن آنها را از فیبان اصلی ترجمه کرده و پرسش اوسمیان نسبت داده است. اهمیت این اشعار بیشتر درینست که طبع آنها نخستین قدم در راه پیدایش مکتب رمانیک و شکست آداب و قبود پیچیده‌شیری بود. هنوز غار بزرگی که در چوبه «استانا» در اسکاتلند واقع شده و دارای طول و عرضی شگفت‌آور است بیاد پادشاه مرون، غار فینگال نامیده می‌شود. این غار دارای این خاصیت است که هر وقت آب دریا با اشار از دهانه آن که سیزده متر و سنت دارد بدرون رانده شود زانه غم‌انگیزی از آن برمیخورد که مردم اطراف آنرا انکاس ناله‌های اوسمیان می‌پندارند و بدینجهت به آن غار آوازه‌خوان لقب داده‌اند.

۳ - بقیده قدمای او موسیدها شجاعانی بودند که در چنان کشته شده و در حشان بدست خدایان تقدیس شده بود. این بقیده بیشتر نزد اسکاندیناوی دارد، و شاتو بریان بالظهار آن دو فکر مختلف را بهم درآورده است: یکی اعتقاد بارباب ا نوع و دیگری مسیحیت که در جلال مسیحیت بطریق بدین از هر دو سخن میگوید.

وقتی که از دیدار اسکاتلند فارغ شدم بسوی ایتالیا رفتم . ایتالیایی
کهنه سال با چهره‌ای خنده‌ان مجموعه شاهکارهای جاودانی خویش را بعن
عرضه داشت .

هنگام دیدار کاخهای باعظامتی که بر در و دیوارهای آنها هنر نمایی
بشری با صفاتی عذهب در آمیخته بود ، ترس و یعنی شاعرانه و مرموز
قلب هرا فرا میگرفت .

زمانی که از زیر سقف ها و گنبد های پرشکوه میگذشتم چنین
میپنداشتم که آوای برهم خوردن امواج اقیانوس یا زمزمه وزش باد را
درجنگل و با صدای پرهای فرشتگان آسمانی را بگوش خود میشنوم .
آری ! دیدار پناهای روحانی که از گذشته‌ای بزرگ داستان میگویند افکار
شاعرانه را بر می‌انگیرد و احساسات لطیف را در دل ها بیدار میکند ، گوئی
هر یک از این پناهارا شاعری طرح ریخته و معماری بی افکنده و آنگاه
خداآوند پیرایش پرداخته است .

با این همه پس از این اندازه رنج و زحمت ، اینقدر گردش و سیر ،
این همه غم و اندوه چه آموخته بودم ؟

هیچ ! فقط دانستم که آنچه هال پیشینیان است ناقص و آنچه هال
معاصرین است رشت و نارسا است . گذشته و آینده دو مجسمه نیمه تمامند
که اولی را شکسته و درهم ریخته از ویرانه های اعصار و قرون پیرون
کشیده ، و دوم را هنوز بزیود زیبائی و کمالی که دست حجار آینده پدان
خواهد بخشید پیراسته‌اند .

شاید شما دوستان سالم خوردۀ من که بدیدار صحرا و طبیعت

که من با آشناگی کشورها و شهرهای جهان را در می‌نوردیدم، شما در زیر درختان بلوط خویش بخرمی روزهای پیاپی می‌گذرانیدید و حتی رنج شمردن آنها را نیز بخوبیشن نمیدادید. شما را در جهان جزرفع نیازمندیهای ناچیز تان آرزوئی نیست، لاجرم پیوسته کار می‌کنید و از کار خود بهره می‌گیرید، و اگر هم گاه اندوه هیومی را که زائیده فرط سعادت است در دل خود احساس کنید، سر با آسمان می‌کنید و آن نیروی روح بخش و مرموز را که از انسان متمدن درین داشته اند بکمل می‌طلبید. برای چه همچون من بی خبرانه دیده بر آسوان دوزید و روزهارا با تفکر در حقائق مرموز عالم بشام آورید؛

درینجا بار دیگر صدای رنه خاموش شد و لختی چند هرسه تن آرام ماندند. آنگاه شاکناس پیر که همواره در ظلمتی بی پایان زندگی می‌گرد و بالین همه هرگز از سر نوشت خویش شکده نمی‌وزد^۱ دست فرا بردو بازویان پسر خوانده خود را بگرفت و با آهنگی لرزان که از قلبی شکسته سر چشمها می‌گرفت فریاد زد:

- پسرم! پسر عزیز!

این صدای گرم و مهر آمیز، برادر آملی را به خود آورد. سر برداشت و از آشناگی و اضطراب خویش شرمنگین گردید و ناگهان اشک ریزان خود را در انگوش پدرافت کند. آنگاه وحشی پیر با آهنگی تسلی بخش و پر مهر بدو گفت:

- دوست جوان من، بدیهی است که خربات قلبی چون قلب تو هماره بکسان و یک آهنگ نخواهد بود، اگر تو بیش از دیگران از نیک و

بدزندگانی رنج میبری نباید بشکفت آئی، زیرا همچنانکه يك ظرف بزرگ بیش از ظرفی کوچک گنجایش دارد، يك روح بلند نیز نباید بیش از روحی ضعیف تحمل رنج و غم کند. داستانت را از سرگیر و اکنون که قسمتی از اروپا را برای ما وصف کردی، اندکی نیز از میهن خویش بگویی. تو میدانی که من فرانسه را دیده‌ام؛ وهم میدانی که چه رشته‌ها را تا پایان عمر بدان پیوند میدهد.

دوست دارم از پیشوای بزرگی که اکنون در قید زندگانی نیست و من در آتزهان کاخ باشکوهش را بچشم دیدم سخن گویی ۱. طفل من، ازین بس من بیاد خاطرات گذشته زندگی میکنم.

زندگانی يك پیر مرد همچون زندگی درختان بلوط فرسوده جنگلهای هاست. دیگر هیچیک از این درختان نعمیتواند از شاخ و ریگی که بیش از آن در هر یار برخود می‌پراسته است برای خویش پیراهن بسازد، لیکن میکوشد تاشاخه‌های بر هنۀ خود را از برگهای گیاهان و حشی که بر ساقه‌های آن ریشه کرده‌اند پوشاند و تن خود را در زیر این پیراهن عاریت پنهان کند. اکنون دور من درین جهان بپایان رسیده و نیک و بد زندگانی جای خویش را در دل من با آرامش و خموشی سپرده است. دو نزدیک خود سردى مرگ را احساس میکنم و درین روی خویش حفره عمیق گور را عیان می‌بینم. زمانی آتش امید در کانون دلم شعله ور بود، لیکن اکنون دیگر آن آتش خاموش شده و روی آنرا خاکستر سرد یائس پوشانده است. با این‌جهه من هنوز بیاد کارهایی که دیگران درین جهان کرده‌اند دل خوش میدارم، شاید تنها بدینوسیله توانم اندکی از خاکستر

یا س را از کانون دل برگنار زنم دروح افسرده خود را با آخرین شر رهای آتشی که در آن باقی است حرارت بخشم.

برادر آملی که از گفته های پیر مرد مهریان بخویش آمده بود رشته سخن باز گرفت و صفحه ای دیگر از دفتر قلبش را در پیش باران بگشود: پدر افسوس که نمیتوانم از واقع قرن پرشکوهی که در آخر آن بای بگیتی نهادم، وقتی که از سفر های دراز خود بوطن باز گشتم قرن تازه ای را جانشین آن دیدم چیزی برایت بگویم. آنچه نمیتوانم گفت این است که هر گز تغییری چنین عمیق آنهم در مدتی چنین کوتاه در حیات علنی روی نمیتوانست داد. از اینقرار امیدی که بیافتن آرامش و سعادت دیرین در وطن داشتم بیهوده بود. گردش دنیا و سفر های هتمادی من بمن هیچ نیاموخته بود و در عین حال دیگر لطف و شیرینی نادانی را نیز درخویش احساس نمیکردم اخواهرم که گرفتی بسیی نا معلوم پیوسته با فروتن رنج و هلالم کوشش داشت، همینکه با خواندن آخرین نامه من از باز گشتم با خبر شده بود بشتاب از پاریس خارج گشته و بدھی دور دست رفت بود. بدو نوشت که میخواهم بنزد اوروم در همانجا که هست ملاقاتش کنم، بیدرنگ پاسخم فرستاد که از این خیال هنصرف شوم، بدین عذر که او خود نیاز بدرستی از مقصد سفری که بزودی در پیش خواهد داشت آگاه نیست.

پس از خواندن نامه بار دیگر بتلخی لبخندی زدم در یافتم که مهر و علاقه نامی بی مسمی بیش نیست. دیدار بر همچلت می افزاید و دوری آنرا از میان بر هم دارد دانستم که هیچ چیز بر باش حال باقی نمیماند، نه بد بختی جاودانی است و نه بدبختی همیشگی، لیکن تیره روزی بیشتر خیلی از سعادت تردید نکرت است.

وقتی که نامه خواهرم را خواندم آن درجه تنهایی را که در سرزمین‌های بیگانه احساس نکرده بودم در وطن بازیافتم. همه‌چیز به نظرم نآشنا و غیرمانوس آمد. گوئی جملگی دست بهم داده بودند تایش ازیش بر رفع و نومیدی من یافزایند. خواستم برای هدفی دراز خوبیش را به جایی افکنم که لااقل خبری از این اوضاع جانگزا نداشته باشم.

دل من کمه تا کنون پای بند هیچ عشقی نشده بود، اکنون سراغ محبوبی میگرفت که بوسیله آن پیوند خوبیش را با جهان زندگان نگاهدارد. خواستم در بی عشق بستکاپو افتم، لیکن بتلخی دریافتمن که من هرجا که روم و با هر که در آمیزه در سودای محبت زیان خواهم کرد روح من چشمهای بود که ندانسته و نفهمیده همه را با آن سیراب میگردم و خود در آتش تشنجی میساختم شمعی بود که با آن همه را روشی میدادم و خود در شعله سوزان میگذاختم.

ازین گذشته کالای من در بازار کسان خریداری نداشت، زیرا دیگران نه از من قریحه بلند میخواستند و به احساسات سوزنده میطلبیدند. هدفی دراز کوشیدم که سطح زندگانی و فکر خوبیش را پائین آورم تا با اجتماع همدوشم شمارند و سودایی و آشتها را نخواهند. وقتی که نتوانستم درین راه توفیق یابم، بناقچار بیش از پیش از دنیای عادی در مردمان عادی تر آن گریزان شدم. دیگر نتوانستم در پاریس بمانم. فرار کردم، بقصبه‌ای دور افتاده و خلوت پناه بردم، بامید آنکه از اجتماع دور باشم و دمی در وادی گمنامی از نعمت خاموشی و آرامش بر خوردار شوم. برای روح خسته من حیاتی لازم بود که جز آرامش و صفا چیزی نداشته باشد.

روزهای نخستین درین محیط آرام آسایشی را که چنین در جستجوی آن بودم دریافتم. هیچکس مرا نمیشناخت. در جمع مردمان داخل میشدم و با آنان غذای خوردم و سخن میگفتم. غالباً ساعت دراز دریک کلیساي خلوت می شستم و بالفکار همیشگی خوش دمساز میشدم. هنگامیکه سر بر میداشتم شب فرا رسیده و ظلمت بر همه جا دامن گسترده بود. در مدتی که در آنجا بودم زنان افسرده‌ای را میدیدم که با دیدگان اشکبار در برابر صلیب زانو میزدند و ساعت‌های دراز میگریستند، یا مردمان آشفته‌ای که با قلبی پرالم باعترافگاه میرفتند و بار وحی پرآمد از آن بازمیگشتند.

هیچکس ازین محیط مقدس بی چهره بشاش بیرون نمیرفت. هنگام آمدن حجات غم و اندوه صورت همه را پوشیده و سنگینی بارگناه شانه هایشان را خم کرده بود. لیکن در وقت رفتن بر لسان جملگی لبخندی روحانی نقش بسته بود و در دیدگانشان بر قی آسمانی میدرخشد، زیرا این بار، بار درد و پشیمانی از دوششان برداشته شده بود.... از بیرون پیوسته صداهای مرموز و آهسته‌ای شنیده میشد، گوئی از دور دست دریاها آغاز تلاطم کرده و با کوهها از جای جنیده اند. گاهی چنین میپنداشتم که این صداها زاده طوفان گناه ها و تشویشهای دنیای خارج بود که در آستان محراب آرام میشدو جای خود را بخاموشی و آرامشی روحانی می‌سپرد. ای خدای بزرگ! تو قطره‌های اشکی را که درین هکانهای پاک در خفا بر گواندهای من ریخته است بیدهای تو میدانی که چقدر در درون محرابها بزانو درافتدم، گریستم و از تو خواستم که پیوند مرا با گیتی بگسلانی و بندی را که بر پای روح من زده‌ای برداری. چقدر از تو خواستم

که یکروزه مرا راه پنجاه ساله بری و موهایم را سپید کنی تا دیگر غم جهان
نخورم و بنزدیکی مرگ دلشاد باشم .

کیست که بارها در عمر خویش پشت در زیر بارگناه و نومیدی خم
نکرده و بحسرت سراغ مرگ آسایش بخشن نگرفته باشد ؟

هنگامیکه شب فرا میرسید بآرامی از کلبسا باز میگشتم . در دری
پلها لحظه‌ای میایستادم و دیده بسوی مغرب میدوختم تا فرو رفتن قرص
خورشید را در افق پنهانور نگرم . این گوی بزرگ آتشین چون کشتنی
شعله‌وری بود که در میان دریانی از زربآهستگی آونک ساعتی که گذشتن
قرون را شماره میگند حرکت میکرد و بالاخره همچون محضی که دم
واپسین خود را برآورد یک دم آخرین برکوه و دشت میتافت و سپس ناگهان
فرومیرفت همه جارا در ظلمتی عمیق فرو میبرد .

آنگاه بخویش میآمدم و راه خود را بــوی خانه پیش میگرفتم .
در میان کوچه‌های خلوت و پر پیچ دخم چنین می‌پنداشتم که در درون لاپرنتی
شکفت سرگردان شده و یا به میان طلسی دوار انگویز پای نهاده ام . همه
جا خلوت و آرام بود و من درین خموشی بی پایان هیچ نمی‌گفتم و هیچ
نمی‌اندیشیدم .

از پس پرده تیره‌ای که پیش چشم‌انم را فرا گرفته بود لبه‌ای پرخنده
روستاییان را بخوبی مینگریسم و بخویش میگفتم که در زیر این آسمان
پنهان و حتی بیاد یک باره برای نیزد لخوش نمیتوانم بود .

درین میان ناگهان ساعت بزرگ کلبسا نواختن آغاز میکرد و آهانک
ضربات سنگین آن هر یک تا مدتی دراز طینی می‌افکند . اندک اندک این
علنیں نیز خاموش میشند و بار دیگر سکوت پیشین حکمه‌فرماییگشت افسوس ا

روزهای تختستین درین محیط آرام آسایشی را که چنین در جستجوی آن بودم دریافتم. هیچکس مرا نمیشناخت. در جمع مردمان داخل میشدم و با آنان غذای خوردم و سخن میگفتم. غالباً ساعات دراز در یاری کلیساي خلوت می نشتم و بالفکار همیشگی خوبیش دمساز میشدم. هنگامیکه سر بر میداشتم شب فرا رسیده و ظلمت بر همه جا دامن گسترده بود. در هدفی که در آنجا بودم زنان افسردهای را میدیدم که با دیدگان اشکبار در برابر صلیب زانو میزدند و ساعت های دراز میگریستند، یا مردمان آشتهای که باقلبی پرالم باعترافگاه میرفتند و با روحی پر امید از آن بازمیگشتند.

هیچکس ازین محیط مقدس بی چهره بشاش بیرون نمیرفت. هنگام آمدن حجاب غم و اندوه صورت همه را بوشیده و سنگینی بارگناه شانه هایشان را خم کرده بود. لیکن در وقت رفتن بر لبان جملگی لبخندی روحانی نقش بسته بود و در دیدگانشان بر قی آسمانی میدرخشد، زیرا این بار، بار درد و پشممانی از دوشان برداشته شده بود.... از بیرون پیوسته صداهای مرموز و آهسته ای شنیده میشد، گوای از دور دست دریاها آغاز تلاطم کرده و یا کوهها از جای جنیسه اند. گاهی چنین مینداشتم که این صداها زاده طوفان گناه ها و نشویشهای دنیای خارج بود که در آستان محراب آرام میشد و جای خود را بخاموشی و آرامشی روحانی میسپرد. ای خدای بزرگ! تو قدره های اشکی را که درین مکانهای پاله در خفا برگزدهای من ریخته است دیده ای، تو میدانی که چقدر در درون محرابها بزانو درافتدم، گریستم و از تو خواستم که بیوند مرا با گیتی بگسلانی و بندی را که بر پای روح من زده ای برداری. چقدر از تو خواستم

که یکروزه مرا راه پنجاه ساله برم و موهايم را سپيد کنی تا دیگر غم جهان
نه خورم و بنزديکی مرگ دلشاد باشم .

کیست که بارها در عمر خویش پشت دوزیر بارگناه و نومیدی خم
نکرده و بعسرت سراغ مرگ آسایش بخشن نگرفته باشد ؟

هنگامیکه شب فرا میرسید با آرامی از کلیسا باز میگشتم . در دری
پلها لحظه‌ای میایستادم و دیده بسوی هغرب میدوختم تا فرو رفتن قرص
خورشید را در آفق بهناور بشگرم . این گوی بزرگ آتشین چون کشتنی
شعله‌وری بود که در میان دریانی از زربآهستگی آونک ساعتی که گذشتن
قرون را شماره میگند حرکت میکرد و بالاخره همه چون محضی که دم
واپسین خود را بر آورد یک دم آخرین برکوه و دشت میتافت و سپس ناگهان
فرو میرفت همه جارا در ظلمتی عمیق فرو میبرد .

آنگاه بخویش میآمدم و راه خود را بسوی خانه پیش میگرفتم .
در میان کوچه‌های خلوت و پر بیچ و خم چنین مبینداشتیم که در درون لاپرتی
شگفت سرگردان شده و با بیان طلسی دوار انگیز پای نهاده ام . همه
جا خلوت و آرام بود و من درین خموشی بی پایان هیچ نمی‌گفتم و هیچ
نمی‌اندیشیدم .

از پس ہر ده تیره‌ای که پیش چشمانم را فرا گرفته بود لبهای پر خنده
روستایان را بخوابی مینگریستم و بخویش میگفتیم که در زیر این آسمان
بهناور حتی بیاد یک یار مهر بان نیز دلخوش نمیتوانم بود .

درین میان ناگهان ساعت بزرگ کلیسا نواختن آغاز میکرد و آهنگ
ضریان سنگین آن هر یک تا هدتی دراز طنین میافکند . اندک اندک این
طنین نیز خاموش میشود و بار دیگر سکوت پیشین حکمه فر هامیگشت افسوس

در فاصله هر یك ازین زنگها چه چشمها بسته و چه گورها باز هم شود چه
اشکهای گرم بر گونه‌های سرد فرو همیریزد و چه ناله‌های غم بسوی آسمان
بالا می‌رود؟

چیزی نگذشت که این زندگانی نیز که در آغازم چنان فریفته کرده
بود برای من تحمل ناپذیر گشت. دیگر از تکرار صحنه‌های پیشی و
بکنوخت خسته شده بودم، روح تشنگ من که پیوسته سراغ سرچشمه‌های
اوین احساسات می‌گرفت چگونه بیش ازین درین فضای حقیر تحمل
میتوانست کرد؟

از نو با دل خود بمشاوره پرداختم و باز ازو پرسیدم: «دبگر چه
میخواهم؟» خود نیز بدرستی نمیدانستم. لیکن ناگهان چنین پنداشتم که
زندگی در میان جنگلها و درختان خرم بسی دلپذیر خواهد بود. این
خیال را در ذهن خود با همان حرارتی که در همه افکار خویش بکلام می‌برم استقبال
کردم. بیش ازین درین باره فکری نکردم. یکباره زندگانی ساده و
آلاش روستایی را که تهاروزی چند با آن گذرانیدم ولیکن چنین همینداشتم
که قرنهای متعددی بدان متعاقب بوده‌ام، تراک گفتم و آهنه سفر کردم.
از عزالتگه خویش پیرون آمدم تا خود را در کلبه تازه‌ای زنده بگور
کنم؛ بیاد آوردم که بیش از این هنگامی که آهنه گردش گپنی کرده بودم
از کوچکی آن شکوه داشتم، لیکن در آن لحظه کلبه‌ای محقر را برای
خود بزرگ می‌پنداشتم.

بن یگوئید فکری آشفته و طبعی مغلوب دارم و نمیتوانم مدتی
در از در یک المدش و مقصود باقی هانم. بن یگوئید که همواره با
تخیلات بی اساسی که بنای آسایش هرا ذرا و رو میگند دهسازم و با

اینهمه بچای اینکه از آنها بگریزم روز بروز پیشتر روی بدانها می‌آورم.
افسوس! اگر هم اینهمه را مست بالشد منظور من این نیست، من فقط در پی
کم کشته ناشناسی هستم که غریزه من بتعقیب آن وادارم می‌کند. آیا
کاه من است که هر چه جستجو می‌کنم برای هر چیز حدی می‌بینم و برای
هر آغاز انجامی می‌بایم!

نهایی مطلق و تزدیکی باطیعت، بمن حالتی بخشد که نشریح آن
تقریباً محال است. در کابه‌ای دور افتداده، بی دوست و بی خویشاوند و
برای اینکه کاملتر گفته باشم بی اینکه در ملک پهناور زمین برای خود
غصخواری شناسم، عمر می‌گذرانیدم و بالینه‌م احسان می‌کرم که از شادمانی
و خرمی بی پایانی برخوردار گشته‌ام.

کاه بی اراده از جای می‌جستم و حسن می‌کرم که در درون دلم
جوئی از آتش سوزنده جریان دارد. زمانی نیز بجهت فریادهای جان‌گذاز
برهی کشیدم و سکوت عمیق شب را که گوئی چون من در افکار تیره خود
فرو رفته بود در هم می‌شکستم.

در دروح اندوه‌گین من گودالی پدید آمده بود که برای پر کردن آن
وسیله‌ای سراغ نداشتم. دیوانه وار از کلیه خویش بروان آمده باعماق درهای
سرازیر می‌شدم و سپس ببالای کوه‌ها میدویدم. در تاریکی بی پایان شب
که بر همه جا دامن گسترده بود، جستجوی آتشی می‌کرم که با آن قلب
مرد خویش را حرارتی بخشم و در بی آبی بودم که آتش تن درون را با
آن فرونشانم.

نمیدانستم چه می‌خواهم، فقط میدانستم که آنچه را که می‌خواهم
نمی‌بایم در میان بادها و در آغوش ام راچ کف آلوده رودخانه ها

جستجوی این مطلوب ناشناس را میکردم و در هیچ جا بجز شبیه از آن نمی باشم . در چهره ستارگان آسمان و در معماه شگفت زندگی نیز جز سایه‌ای از آن نمی‌جستم .

این حال آرامش و انقلاب و نرمی و تندی گاه لذتی مخصوص داشت . یکروز در کنار جویباری ایستاده و بر امواج سیمکون آن نظر دوخته بودم . تکیه گاه من درخت بیدی بود که بر لب آب سر برافراشته بود . دست فرا بردم و شاخه‌ای از آن چیدم . امیدها ، اندیشه‌ها و احساسات خویش را بریکابک از برگهای آن فروخواندم و سپس آنها را دانه در آب افکندم . گوئی بهمراه هر برگی که لحظه‌ای چند در دل امواج زیر و بالا هیرفت و سپس برای همیشه ناپدید میشد ، یکی از آذوهای امیدهای من بودی عدم میشناست . نوانگری که دیده برآموال خود دوخته و پیوسته ازیم ربوده شدن آنها برخویش میلرزد همچومن از دیدار ما جرایی که بر برگهای محبوب عی کذشت اسیر آندوه نمیکردد . راستی گاه مردهان چه اندازه بکود کان فردیک میشوند !

بالینمه آیا برخی ازها سرنوشت خویش را بچیزهای پیوند نمی‌دهیم که استواری و ارزش آنها از برگهای بید من نیز کمتر است ؟ چگونه میتوانم آنمه احسانانو را که پیوسته در گردش‌های خویش سرگرم آن بودم تشریح کنم ؟ ناله برخورد امواج احساسات بدیواره قلبی مأیوس ، چون زمزمه است که ازوش باد با جریان آب در سکوتی عمیق بر میخیزد . همه آرا میشنوند لیکن هیچیک بوصفس قادر نیستند .

۱ - شاید این قسم شرح تنهایی و بی‌پاری شاتو بریان در سالهای تبعید او باشد کتاب مفصل او در آن دوره «تتبع در زندگانی نیره بختان» است .

هنگامی که این روزهای پرنشیب و فرازرا میگذرانیدم ، پائیز فرا رسید و فصل ماههای طوفان خیز باز آمد . درین ساعات تیره خزان گاه آزو داشتم جای بکی از جنگجویان دور باستان باشم که چنانکه در دوران کودکی و در داستانهای اساطیری خوانده بودم پیوسته بر فراز ابرها در حر کشند و به مرأه طوفانها بدین سو و آنسو میروند . زمانی نیز میخواستم با شبانهای که هر روز میدیدم ، هرشاهنگاه برگرد آتش نشینم و خنده کنان از ماجراهای ساده روستاییان داستان کویم .

یکی از این شبانان را بخوبی میشناختم . هر روز اورا میدیدم که سپده دهان بدنیال گله گوپنداخ خوش بیالی کوه میرفت و آنانرا بچرا میگذاشت تا خود در روی تخته هنگی بنواختن نی مشغول شود . آنگاه به مرأه ناله جانسوزنی که فضای بیابان را درهم میشکافت آواز غم افزای خود را سرمهداد و صدای نی با آوای نی زن که هردو از سوز درون حکایت میکرد تار و پود وجود مرا هر تعش میساخت .

نخستین بار که آواز اورا شنیدم در یافتم که ترانه های روستایی هر کشوری غم انگیز است ، حتی اگر هنگام شادمانی و خوشبختی سروده شده باشد . چگونه روح پسردا که پیوسته از چشمۀ رنج و درد آب میخورد میتوان مصنوعاً شادمان کرد ؟

قلب ما همچون آلت موسیقی نیمه ساخته ایست . چنگی است که رشته های آن گسیخته شده و هر زمان که هضراب غم بر آن میخورد آهنه ناهنجار شادی بر میخیزد ، آنگاه خیال می کند که شاد هستیم ! روزهادر میان جنگل های انبوه بر روی علفهای که روی بزرگی

نهاده بودند می‌نشستم و در دریای اندیشه فرد میرفتم. کوچکترین همکار
خارجی کافی بود تا مرا از دنیای حقیقت بدر بردو ساعت دراز در عالم
احساسات بی پایان سرگردان گذارد.

هر گز خشکی که با وزش نسیم علایم جنگل بهرسو رانده می‌شد یا
کلبه محقری که از سقف آن دودی تیره بسوی شاخه‌های برهنه و بی برگ
درختان بالا میرفت، توده سبز خزه‌ای که باد شمالی آنرا بر روی ساقه‌های
درختان کهن بخود می‌لرزاند یا تخته سنگی که در گوشه‌ای از جنگل افتاده
بود و یا برگ آبی که در هیان آن ساقه‌های نازک نی خودنمایی می‌کرد،
هر یک کافی بود که احساسات مرا ہرانگیزد و لحظات دراز بهیجانی بی‌نظیر
گرفتارم سازد.

برج ناقوسی که دور از نظرهای رهگذران بر فراز کلیسا تی در میان
دره‌ای خرم سر بر افراسته بود، نظر دقت مرا بخوبی جلب می‌کرد.
دیدار دسته پرندگانی که با رامی بسوی هنزلگاه زمستانی خود می‌شتابند
ساعات دراز مرا در اندیشه فرو می‌پرید و بیاد مناطق مجهول و دور دستی
می‌انداخت که خانه آینده آنان خواهد بود. گاه آرزو می‌کردم که هر بالهای
سبک آنها شینم و به مرادی این موجودات هم ربان و سعادتمند بسوی صحراء‌های
خرمی که دست بشر در آنها رخنه نکرده و صفاتی آسمانیشان را آلوده
نساخته است بشتابم.

گاه آرامش روحی من دستخوش یک هیجان جانفرسای درونی
می‌شد. بخود می‌گفتم که من نیز مسافری بیش نیستم که مانند همین پر ادگان
زیبا روزی چند درین سرای علالت خیز می‌همانم. با این همه نمیدانم چرا
بیوسته چنین می‌پنداشتم که سروشی آسمانی در گوشم ندا می‌دهد:

- ای انسان هنوز هنگام ترک دبار تو نرسیده است . اندکی آرام
گیر تاساعت مرگ بر سد ، آنگاه خواهی توانست چون هرغان سبکر وح
بسی هناظق دور دستی که دلت در آرزوی آنهاست بال و پربکشانی .
این ندای مرموز ، عقل و هوش از سرم بدر میکرد و چنان آتش
هیجان را در کادون دلم شعله ور میساخت که برای خلاصی از سوز درون چون
دیوارانگان بدین سو و آنسو میدویدم . باد سرد خزانی پیغماگری دست
در گیسوان من میبرد و آنها را بتاراج میداد . دانه های درشت باران پرگهای
خشک درختان را بوسمن عیرپخت و از آنها بر تنم جامه ای چون پیراهن
زندۀ درویشان می پراست . لیکن من ازین همه هیچ درنمی بافتم . با وجود
سرمهای شدید عرق از حیره هیسترم و فریاد میکرم :

- برخیزید ای طوفانهای محبوی که باید رنه را از این ئالم بدر
برده و در آسمان زندگانی دیگر پرواژدهید .

شب ، هنگامی که باد سرد زمستانی گرد کلبه من قاله میکرد و
باران سیل آسا بر بام آن فرو میریخت ، من در پشت پنجره مینشتم و بر
آسمان نظر میدوختم .

ماه با چهره غمین خوبیش همچون کشته می باد بانی که در شبی
طوفانی اسیر امواج خروشان دریا شده باشد هر آیه ظهه از پس برده ابری
تیره سر بر میکرد و باز در زیر برده ای تاریک نهان میگشت .

چنین می پنداشتم که ناگهان من نیروی خارق العاده و می بایان
بخشیده اند که با آن میتوانم دنیا را نابود کنم و عالم دیگری در جای آن
بسازم .

آه ! چه حوب بود اگر میتوانستم با رسنگین قلب خویش را نیز بدو
نیم کنم و بخشی از آنرا بدیگری بخشم ۱

چه خوب بود اگر در پهن دشت عالم زنی چنانکه آرزو داشتم
می یافتم . چه خوب بود اگر میتوانستم همچون شخصیان پدر خود از پهلوی
خویش حوانی پدید آوردم و مشتاقانه دست دردامان او زنم و آنگاه در
برابر ش بزانو افتم و در آغوش خویش بفشرم و از خدای بزرگ درخواست
کنم که دوران عمر هر ایپایان رسانند و آنچه از زندگانیم باقی است بدو بخشد .
آفسوس ! من تنها بودم . آری : در روی زمین بکلی تنها بودم و
زندگانی را بوضعی جز دیگران مینگریستم . و حشتنی که از هنگام کودکی
از زندگی داشتم اکنون با خرین درجه خویش و سبدی بود . دیگر در فضای
تاریک قلب من فروغی دیده نمیشد .

دیگر آرزوی نداشتم بجز آنکه بند از پای مرغ روح خوبش بردارم
و قدم از زندان تیره ای که زندگی نام دارد پیرون گذارم مدنی دراز با
درد و یأس خویش جنگیدم و تمام نیروی خود را برای پیروزی بکاربردم ،
و با این همه نتوانستم از این معركه فاتح بدرآیم . آنگاه دانستم که
دیگر هیچ چیز در عالم جراحتی را که بر قلب من نشسته بود درمان
نمی توانست گرد .

به خود گفتم که این جراحت دیر بازود اثر خواهد بخشید و هرا از
پای درخواهد افکند . درین صورت چرا خود درین کار شتاب نورزم و
زودتر این بار طاقت فرسارا بدور نیندازم ؟

ای پدران سالخوردۀ من ! شما که اکنون سرگذشت هر امیش نمی دید
برینوایی که در آن هنگام امیر سرینجه جنون بود رحمت آرید . دل

من آکنده از احساسات مذهبی بود و بالینه میخواستم دست اذجان بشویم
و باور بالا ترین گناهان بشری را برداش کیرم. چرا؟ زیرا با آنکه خداوند
را نیایش میکردم در دل ازو ناراضی بودم!

نمیدانستم چه میکنم و چه میگویم. افکار و احساسات من سراسر
مظہر پاس و نو میدی بود. آیا انسان همیشه میداند چه میخواهد و چه
فکر میکنند؟

برای من کلیه حقایق مفهوم خویش را از دست داده بودند. دیگر
محبت و دنیا و طبیعت چیزی جز دیپ و فریب بنظرم تعبیر نمیشود. همه را با
هم خواسته بودم و همه با هم از چنگم با رفته بودند! در تنها تی و حشت
آدری که بر علیش دلم استیلا داشت بتنها نقطه‌ای که نور امیدی در آن
میدرخشد روی آورد. دست بدامان «آملی» زدم، لیکن او نیز روی
از من بگردانید و با او آخرین وسیله نجات هن ازین دریای خروشان از
چنگم بدرفت. آنگاه حس کردم که همه چیز م درگرداب موحت نو میدی
فرورفته است.

درین هنگام بود که بفکر افتادم بارستگینی را که تا کنون برداش
داشتم بدor اندازم و بکباره دست از زندگانی بشویم. برای من کاری
ازین آسانتر نبود، معندها ساعت آغاز این سفر دور و دراز را معین نکردم،
شاید میخواستم در آخرین روزهای زندگی، ازین جام شهد که تا کنون
جز شرنک چانگزا در کام هن تریخته بود باز جرمهای بنوشم و ازین آتش
نشاط بخش که هر گز جز بر سردی قلب من نیافروده بود حرارتی برگیرم.
دیگر کاری در روی زمین نداشتم بجز اینکه صورتی از دارایی خویش
فرام آدم ناپس از من درباره آن گفتگوهای که مطلوب من نبود برخیزد.

برای این کار ناگزیر نامه‌ای به آملی نگاشتم و در آن تمام مهارت خویش بکار بردم تا نگذارم از لحن نامه چیزی از اندیشه نهانم معلوم شود. بالین همه بی شک از نوله خامه من کلامی چند در شکوه از نامه‌ربانی او پرورن جسته بود، والبته این تغییر لحن هرگز از نظر تیزین خواهرم که همواره کتاب روح من در پیش او گشوده بود پنهان نمی‌ماند.

پس از فرستادن نامه‌روزی چند در انتظار جواب نشستم، لیکن عمر این انتظار بدراز نکشید و یک روز بجای پاسخ، ناگهان آملی خود از در درآمد و قرین حیرت و هسرتم ساخت.

برای اینکه درجه هیجان را در آن لحظه احساس کنید و در باید که هنگام بازدید آهلی تاجه اندازه آشفته و نوهد بودم، باید پیاد آورید که او در عالم تنها کسی بود که دوستش هیداشتم و نعم خوار زندگانی تلخ خویش می‌بنداشتم. تنها کسی بود که هیتوانستم پس از دیر باز خموشی و ازرو با او را از دل آغاز کنم و بکنم وی اندکی از باره‌حمل ناپذیر درد و غم خویش بکاهم.

مقدمش را با شادی پذیرفتم، لیکن او بمحض ورود خویشتن را در آغوش من افکند و بالحنی تو بیخ آمیز گفت: «دیوانه مهجموب من، چه خیال داری؟ آیا حقیقتاً می‌خواهی بمیری و خواهرت را در جهان تنها گذاری؟ افسوس که تو از اندازه مهر من آگاه نیستی و بی‌سبب درباره‌ام گمان خطای میری. بدست و باینیفت و برای خویش عذر و بهانه متراش، زیرا خود میدانی که من همه چیز را دانسته و تمام اسرار ترا دریافته‌ام. آیا می‌خواهی مرا فریب دهی که از نخستین لحظه بروز احساسات در قلب کوچک تو

همواره شاهد خوب و بد و زشت و ذیبای زندگانی توبوده‌ام؛
افسوس که با چنین روح آشفته از تو بجز افکار خطا انتظار نمیتوان
داشت ا ولی اکنون که من ترا بر روی قلب خویش میفشارم باید سوگند
یاد کنی که این آخرین باریست که خویشن را بدمت جنون همیشه با پاس و
باید در همین لحظه با من ییمان بندی که اذین پس برای همیشه با پاس و
نوهیدی و داع خواهی گفت و هرگز اندیشه غم و حرمان در دل خوبش راه
خواهی داده.

وقتیکه آملی این سخنان را بیگفت، من از نعام عالم چیزی بجز
دیدگان فتن و پر مهر او نمیدیدم. لیکن او بهمین اندازه هر حمت اکتفا
نکرد، ناگهان بالبان اعمل فام خویش بوسه‌ای بر پیشانیم نهاد و این بوسه
سو زنده بیکباره آتش امیدی را که از دیر باز در کانون دلم خاموش بود
از تو شعله ور ساخت. بار دیگر چون هنگام کودکی با تمام شادی‌های
گیتی آشنا گشتم و چون طفلی شدم که جز فکر مهر و نوازش ما در هیچ
اندیشه در سر ندارد. آملی که همیشه برای من مادری مهربان بود این
بار از مقام مادری نیز بالآخر رفته و برای من مظہر لطف خسداؤندی
شده بود!

زمام اختیار خویش بدو سپردم و او از من خواست که پیمانی
چنانکه گفته بود با او بیندم. سر بزیر افکنندم و از صعیم قلب بدانچه
میخواست سوگند باد کردم^۱، زیرا در آن لحظه خیال‌سی بجز اطاعت در

۱ - در حقیقت لوسیل خواهر شاتو بر بان چندین مرتبه اورا از خیال خود
کشی که همواره در سر او بود بازداشت، و هر باره احساسات مذهبی اورا
واسطه قرارداد. شاتو بر بان خود در خاطرات بعد از مرگ مینویسد: «

ذهن من خطور نمیکرد . افسوس ! گمان نداشتم که باز روزی چنان تیره بخت خواهم شد که برای آرامش حقیقی بمراک احتیاج خواهم یافت . پس از یکماه با آملی بسربردم . آتش امید که در کانون دام سرد شده بود بار دیگر از زیر خاکستر نو میبدی سر برآورد و سراسر ذرات وجودم را بطری افکند . بوم تیره بختی از کلبه آم پر واژ کرد و همای سعادت در آن آشیان گرفت . از آن پس هر یامداد که دیدم میگشودم بجای اینکه چون سابق تنها باشم صدای روح بخش خواهرم را میشنیدم که بمن سلام میکفت و با آهنگ شیرین خود سراپایم را میلرزانید .

طبیعت روح آملی را همچون جسم او با زیبائی و صفائی بی پایان آراسته بود . گوئی از روح و قلب او چنگی ساخته بودند که از آن جز آهنگی آسمانی بر نمیخاست . او از زن صمیمت و عشق ، و از فرشته روحانیت و صفارا بعاریت گرفته بود .

چنان آرامش آسمانی او در من اندازد که داهن از افکار پیشین پاپ توبه شستم و دفتر از گناهان گذشته فرو بستم . آنقدر آرام بودم که حتی گاه حسرت اندوهی میخوردم تا مبادا حس غم و نو میبدی را که خداوند در هنگام خشم خویش در قلب بشر بودیعت نهاده است یکباره فراموش کنم :

دوستان من ! دیگر برای شما چه بگویم ؟ اکنون می بینید که باز سیلاپ سر شک از دو دیده هن جاری است ، زیرا دیر گاهی است از آن شادهانی و رضایت خاطر چیزی برای من نمانده و حتی خیال نشاط بخش آن

﴿ اگر لوسیل مهر بان نبود من خیلی بیش از این روی از جهان بر تانه واژ کشیدن او مصیبت آسوده شده بودم ﴾

نیز که مدتی با آن قلب شکسته را تسلی میدادم اکنون از هیان رفته و مرا
بادلی آکنده از دود و غم در عالم تنها گذاشته است! دیری نخواهد گذشت
که من و سوادای روح گذازم برای همیشه در گورخواهیم رفت، لیکن بیقین
تلخی این خاطره حتی در تیرگی گورستان نیز از دلم بدرنخواهد رفت.
زمستان اندک پایان میرسید و من با تعجب میدیدم که آملی
روز بروز بیشتر سلامتی و آسایش خوبی را از دست میدهد و پیوسته
بژهرده تر هیکردد، دیگر این همان آملی نبود که هنگام ورود خود بهن
سلامتی و آسایش بخشیده بود.

هر روز از روز پیش افسرده تر و نزارتر میشد. چشمانش بی فروغ،
حرکاتش بی نظم و ترتیب و صدایش گرفته و غم انگیز شده بود. غالباً در سر
سفره غذا حتی یک لقمه نیز بر نمیداشت. یک روز سرزده با احلاقوش رفتم و او
را دیدم که در پایی صلیب زانو بر زمین زده بود و اشک میر بخت.

آنچه هایه دلخوشی من بود وسیله آزار او شده بود. از گذشتن
روز و شب واژ حضور و غیاب من رنج میبرد. پیوسته آه های سوزنده از
دل بر می کشید و ناله های غم انگیز خود را باز حمت در گلو خاموش هیکرد.
گاه با آسانی راهی دراز می پیمود و گاه بر عکس از طی مسافتی کوچک عاجز
میماند. غالباً چیزی را که در دست داشت بر زمین می نهاد کتابی را برای مطالعه
میگشود، لیکن حتی بخواندن بلک سطر از آن نیز قادر نمیشد. لحظات
در از چشم بریث جمله می دوخت و خود بچیز دیگر فکر میکرد. ناگهان
کتاب را بایه حوصلگی بر زمین میکوفت و خود سراسیمه با اطاق خوبی
میشنافت تا در پیش صلیب بزانو درافت و تیايش آغاز کند.

مدتی دراز گوشیدم تا چیزی از راز نهان او در پایم، لیکن ساعی

من جمله بیهوده بود . هر وقت که او را در بازوی خویش می‌غشیردم و با نوهدی علمت آندوهش را میرسیدم ، بالبخندی حزن آلود پاسخ میداد :
ـ رنه ، هن نیز همچون تو نمی‌توانم علمت غم و شادی خویش را دریابم و از هیجانهای روح خود جلوگیری کنم .

سه ماه بدین ترتیب گذشت و درین هدت هر روز آهله پژمرده تر و نزارتر می‌شد . چنین می‌پنداشتم که مایه غم و شادی‌های اونامه‌های هرموزی بود که وی گاه ویگاه دریافت میداشت ، زیرا پس از مطالعه این نامه‌ها بود که بلا فاصله حال تأثر یا آرامش در او پدیدار می‌گشت .

بالاخره یک روز صبح آهله برخلاف معمول در ساعتی که باهم صرف غذا می‌کردیم از اتفاقش پابدن نیامد . بخود گفتم که شاید هنوز وی پیدار نشده است . کمی در آن تظاهر نشتم ، ولی چون غیبت او بدرازا کشید خود برای دیدنش از پله‌های اتفاقش بالا رفتم . آهسته چندبار بدر کوفتم ، لیکن پاسخی از دون اطاق نیامد . سراسیمه در را لیمه باز کردم و بدرون نگریستم . تخت خوابش خالی بود و هیچکس در اطاق دیده نمی‌شد . در روی بخاری پاکتی بنام خود یافتم ، بادستی لرزان برداشت و سرش را گشودم . در درون آن کاغذ ضخیمی دیدم که پانگشتانی مرتعش نگاشته شده بود ، و من هنوز آنرا با خود دارم تا بیدار آن هرگز فراموش نکنم که دور آن آرامش و سعادت من برای همیشه سپری شده است .

آنگاه رنه دست بجیب برده نامه‌ای را که عزیز ترین کسان او برایش نوشته بود بیرون کشید و با آنگکی لرزان چنین خواند :

« پلکان فه »

« برادر من ، خدا گواه است که من حاضر می‌زاران باور جان

خویش را فدا کنم تا بتوانم لحظه‌ای شمارا از چنگ درد و غم جانگزائی که پیوسته سرگرم آنید خلاصی بخشم، لیکن با چنین غم و دردی که خویشن دارم، چگونه برای نیکبختی شما کاری می‌توانم کرد؟.. هنگامی که این نامه را می‌خواهد شاید من فرسنگها از نزد شمادور باشم، لیکن شما، رنه عزیز، از اینکه همچون گناهکاران نیمه شب از نزدتان گربخته‌ام مرا بیخشید. برای من ممکن نبود که در روز روشن دست رد بر سینه شما گذارم و با وجود تقاضای شما آهنش رحیل کنم. لاجرم در نهان و با چشمی اشکبار و دلی شکسته و داعتنان گفتم، زیرا رفتن من بهر حال لازم بود.

«رنه، شما میدانید که من همواره دلداده زندگانی دوچانی بودم. میدانم که هیچکس را از قبول سرنوشتی که خداوند برای او خواسته است گزیری نیست، لیکن چرا اینکار را مدنی چنین دراز بتعویق انداشتم و مخالف هیل خداوند رفتار کردم؟

«رنه، فقط بخاطر شما بود که در عالم مانده بودم. بیخشید از این که چنین آشکارا سخن می‌گویم. غم و رنجی که از دوری شما احساس می‌کنم چنان افکار هر را پریشان کرده است که نمیدانم چه می‌نویسم و چه فکر می‌کنم.

«برادر عزیز، اگنون بخوبی احساس می‌کنم که دوری من از شما چه اندازه لازم بوده است. خیلی چیزهای است که نمی‌توان گفت، لیکن تلخی‌های آنرا احساس می‌توان کرد.

«آیا تیره روزانی جون من پس از ترک آخرین نقطه اعیادشان بکجا پنهان می‌توانند برد؟

«من خویشن را بعأمنی رسانیده‌ام که رنج و غم روزگار را در آن

راهی نیست، و گمان دارم که شما نیز آن آسایشی را که پیوسته در جستجویش هستید و پیدایش نمی‌کنید در زندگانی مذهبی خواهید یافت.

در روی زمین هیچ چیز شایسته شما نیست. زمین را بازمندانی که مشتاق آنند و اگذارید و خود سراغ زندگی عالی تری روید.

دلازم نمیدانم که بار دیگر یعنی را که بامن بستید بخاطرتان آورم، زیرا بخوبی از درجه وفاداری شما بعد خرویش آگاهم. مگر نه شما سوگند خورده‌اید که بخاطر من زنده خواهید ماند؟ آیا هیچ چیز غم انگیز تر و دردناک تر ازین هست که در زندگانی هدام بفکر مرگ باشید و در عین هستی پیوسته سراغ نیستی گیرید؟ برای مردی چون شما قبول مرگ آسان‌تر از تحمل بار کمر شکن زندگانی است، معهداً شما بیاد مرگ هباشید و هخصوصاً یعنی را که ازین بابت با من بسته‌اید فراموش مکنید.

برادر گرامی، هر چه زودتر از این‌انزوا که برای شما نیکو نیست بدرآید و برای خود وسیله اشتغالی بجouید، اندکی بیشتر با جتمع و مردم نزدیک شوید تا اندکی کمتر بدبخت باشید.

میدانم شما بالتفصیل بین قانون که هر کس در فرائسه باید دارای شغلی باشد لبخند می‌زنید، ولی من از روی داسوزی و صعیبیت خواهانه آخرین نصیحتی را که می‌توانم می‌کنم و مطمئنم که پروردی خواهید کرد.

روزه اسعی کنید دانایی و هوشی را که از نیاکانمان بارت برده‌اید در راه آزردن خود بکاره ببرید. کمی بصورت همه مردمان درآید و بیشتر

خوش بخت گردید، زیرا تنها چیزی که ایجاد سعادت میکند نادانی است.

«شاید شما در نتیجه ازدواج بتوانید برای دردهای خود وسیله درمانی فراهم آرید. دیدار زن و کودکان شیرین زبان روزهای شما را با خرهی بشام خواهد رسانید. کدام زنی است که با تمام قوای خوشبختی شوهری مانند شما نکوشد؟

«حرارت روح، عظمت و نبوغ باطنی، احساسات عالی و بزرگ شفتشی خاصی که در شماست برای شما بالاترین سند وفاداری زنان خواهد بود.

«آه او با چه حرارت و لطفی ترا در بازوی خود خواهد فشد^۱ و همه کوشش خود را بکار خواهد برد تا ترا از کوچکترین نعمی که عارضت میگردد تسلی بخشد او در مقابل تو یک مجسمه عشق و معصومیت خواهد بود و تو گمان خواهی کرد که برای خوبی خواهی باز باقتهایی.

«اکنون من بسوی دیر ... که مشتاقش هستم میروم. صفاتی روحانی این صویعه که در کنار دریا واقع است بخوبی هی تواند التهاب روز افزون قلب هرا فرو نشاند و در جای آن آرامش و خرمی آورد.

«شب، از درون اطاق هنقر خوبی، زمزمه برخورد آمواج دریا را با دیواره دیر خواهی شنید و بیاد گردش های خواهی خواهی افتاد که باز

۱ - درینجا لحن نامه آملی ناگهان تغییر میکند و پیداست که شانو هر یهان میخواهد بدینوسیله طفیلان احساسات اورا نشان دهد. اندکی بعد دوباره آملی لحن احترام آمیز خود را بازمیگیرد.

بیازوی شما در میان جنگل‌های خرم کردۀ ایم.

«صدای امواج دریا مرا بیاد نالهای خواهد انداخت که باد هنگام وزیدن از درون شاخه‌های جوانکاج و سرو از دل بر می‌آورد.
دای، هصاحب محبوب دوران کودکی من! آیا بار دیگر خواهم توانست شمارا بینم؟ هنگامی که کودک بودم، ساعات دراز هانند مادر هر رانی بر بالین شما نشسته و گهواره کوچکتان را تکان میدادم.

«اکنون بخوبی دقایقی را که با یکدیگر در درون یک گهواره می‌خفتم بخاطر دارم و حتم دارم که شما نیز خیلی بیشتر از من بیاد آن هستید.

«آه! چه خوبست که گور سرد ما نیز هانند گهواره گرمان یکی باشد، و من در آنجا همانگونه دست در آغوش شما برای ابد خفته باشم افسوس که چنین چیزی ممکن نخواهد شد، زیرا که من باید تنها در ذیر سنگهای مرمر سخت و سرد این معраб، کنار دختران جوان و بیگناهی که در عمر شان معنی عشق را ندانسته‌اند برای ابد در خواب روم!
«نمیدانم خواهید توانست این سطور را که بالشک چشم من سیاه شده است بخوانید یا خیر؟

«دوست من، از من واژ بخت خوبیش شکوه نمکنید.

«ناگزیر می‌باشد روزی ما از هم جدا شویم. کمی زودتر یا کمی دیو تر چه اهمیت دارد، و چه احتیاجی است که برای شما شمه‌ای از ناپایداری و بیقدرتی زندگانی بگویم؟ شما خود بهتر از من بدن حقیقت آشنا هستید.

«آیا دم، جوان را بخاطر می‌آورید که چند سال پیش با کشتی

خویش دو درون امواج خروشان دریای نزدیک «ایل دوفرانس ۱» غرق شد و هنگامیکه شما آخرین نامه او را در فرانسه دریافت داشتید ماهی چند نیز بر هر که او گذشته بود، آنوقت که شما در اروپا برای او عزاداری آغاز کردید مراسم سوگواری او درین جزیره دور دست پایان یافته و نام او نیز از خاطرها فراموش شده بود.

«انسان چیست و این موجودی که بدن سرعت نامش از زبانها و خاطره اش از دلها محو می شود بهجه چیز دل خوش بودارد؛ هنوز بکدسته از دوستانش خبر از مرک او ندارند که دسته دیگر اشک ریزیهای خود را در فراق او پایان رسانیده و تسلیم یافته اند.

«رنه عزیز، آیا باد من نیز بهمین زودی از دل شما بیرون خواهد رفت؟ امیدوارم که چنین باشد، و خداوند شاهد است که من شهارروز این مسئلت را بدرگاه او تکرار نمی کنم.

«برادر من، اکنون از توجددامیشوم؛ لیکن دلم نزد تو در گرو است. این جدایی برای ترک تو نیست، بر عکس برای اینست که بتوانم در عالم جاودانی و پر جلال آینده برای ابد قرا در آغوش داشته باشم و دیگر از تولد نشوم!

«رنه، خدا نگهدار، تارو زیکه روح من در عالمی جاودانی تورا دریابد و برای همیشه هجران را فراموش کند. هر ای بخش و با قلب شکسته ام تنها گذار، و فراموش کن که زمانی خواهری تیره بخت و بیچاره در روی زمین داشته ای.» آملی

در گوش نامه یک سطر دیگر اضافه شده بود:

۱- جزیره فرانسوی نزدیک ماداکا-سکار که اکنون متعلق به دولت انگلیس است

«بضمیمه این نامه سندی است که بمحض آن من تمام دارای خود را بشما می بخشم. امیدوارم این هدیه خواهرانه مرا رد نخواهید کرد».

رند پس از خواندن نامه آنرا تا کرده بوسید و چون سندی مقدس در جیب نهاد آنگاه بالحنی سوزنده و شکوه آهیز کفت:

«اگر صاعقه ای از آسمان در پای من می افتد بیش از دیدار این نامه در من اثر نمی کرد. چه رازی بود که آملی چنین حسودانه از من پنهان نمی داشت؟ چه چیز اورا واداشته بود که بدینسان بند از عالم بگلدد و خوبیشتن را در آغوش کلیسا زنده بگوی سازد؟ آیا بدین شتاب آمده بود تا همچنان بشتاب از برم بگریزد و بار دیگر با غمهای جانکارهم تنها گذارد؟

مدتی بود که در آتش رنج و نوهدی می گذاشت و با درد جانگزایش می ساختم. چرا بی مقده آمد و مرا ازین حالیکه با آن خو گرفته بودم بدرآورد؟ چرا آمد و این آتش درونی را خاموش کرد و اکنون دگرباره رفتش چه معنی داشت؟

مدتی در از این افکار غم انگیز مونس روز و شب من بود گاه گمان هم بردم که علت آمدن ورفن ناینگام اورا دریافتدم: بگمان من وصول نامه من حس رحم و شفقتی را که دو دل تمام نیکوکاران نسبت بگمراهان و بینوایان نهفته است در آملی بر انگیخته و اورا بسوی من کشیده بود، لبکن بزودی سختی و بکسر اختی زندگانی نوین و بار سنگینی که ازین راه بردوش نهاده شده بود اورا خسته کرد و بفارش واداشت.

رفت و کسی را که جز او در روی زمین باری نداشت با یأس د حسرت باقی گذاشت. گمان کرد که تنها با دمانت مردی از هر که میتوان

بدو سعادت و خوش بخشید!

هر وقت که در تنها فی غم انگیز خویس بیاد او می‌افتدام شمه‌ای بدین
گونه شکوه می‌کردم و سپس فریاد می‌زدم:

«ای آملی نصیحت‌گذار! اگر تو نیز جون من روزهای بلند بادرد و
غم بشام هبیردی و شبای دراز با ناله و افغان بصحب میرسانیدی، اگر تو
نیز همچو عن در قلب خویش فضائی خالی داشتی که حتی تمام شادی‌های
ردی ذهن آنرا پر نمیتوانست کرد، آنوقت بر درد من آگاه هستیدی و چنین
پر حمامه از مردن منع نمی‌کردی!»

افسود که دیگر جرأت نداشم اندیشه ارائه در سر راه دهم، زیرا
پیمان من با آملی بندی بس استوار برای من زده بود. ازد واژین پیمان
شکوه فراوان داشتم، مهدنا در قلب خود برآور بیشتر از خویش تأسف
می‌خوردم. هر زمان که نامه‌اش را می‌گشودم و بازمیخواهد در هر یک از
جملات شیرین آن افرنج و آندوهی چنان جانگرا نهفت می‌بدم که سراپایم
را بذرزه می‌افکند.

یکبار فکر کردم که شاید آملی مردی را دوست نمی‌خواست
در پیش من بدین نکته اعتراف کند. این خیال ظاهر ا تمام معجزه‌لات
هرابرایم حل کرد.

معماًی حزن و آندوه همیشگی او و نامه‌های مرموزی که گاه ویگاه
دریافت می‌داشت و از همه بالاتر لحن پر احساسات و مرموزی که در ناعمه
خویش بکار برده بود همه برایم توجیه شد و دراز آملی از پرده برون افتاد.
همانوقت نامه‌ای بدو نوشتیم و درخواستیم که صهیمانه بر حقیقت رازی که
از آن خبر یافته بودم آگاهم سازد.

ای هیچ تأخیر پاسخم فرستاد . با عجله نامه اش را گشودم ، لیکن این بار نیز راز نهان خویش هویدا نکرده بود ، فقط گفته بود که از رئیسه دیر خود اجازه اینکار را گرفته است و بزودی سر نهان خود را آشکار خواهد نمود . از پافشاری عجیب او در پوشیدن راز خود و ازالجه سردی که در نامه اش احساس می شد بشکفت آمدم و بر تلاش خود در کشف این معما افزودم .

پس از خواندن این نامه ناگهان بفکر افتادم که آهنگ رحیل کنم و بدیگذشت من که خواهرم در آنجا سکنی گزیده بود بروم تا برای آخرین بار در جلوگیری از ورود وی بحرگه زنده بگوران کلیسا کوشش کنم . لحظه‌ای چند در انجام این نقشه مردم ماندم ، لیکن بالاخره تردید را ترک کتم و آنچه لازم بود گردآورد و روی براه نهادم .

خانه‌ای که در آن بر روی جهان دیده گشوده و روزهای خرم کودکی را در میان چهار دیوار آن بسربرده بودم در سر راه من قرارداشت . هنوز کاخ پدری منظره خارجی خود را حفظ کرده بود .

هنگامی که نگاهم بیان پر درختی افتاد که تنها لحظات خوشبختی من در آن گذشته بود توانستم از دیزش اشکی سوزان بر چهره خویش خودداری کنم . در خلال این اشک بود که دوران سعادت آمیزی را که درین سرفمین گرامی گذرانیده و یاد آنرا همواره در دل نهان داشتم در نظر آوردم و دوره کودکی خویش را برای ابد وداع گفتم .

برادر بزرگ من این خانه را که به اثر برده بود فروخته و صاحب جدیدش نیز هنوز در آن مسکن نکرده بود . از در گشوده باغ داخل شدم و در طول خیابانی که دو طرفش را درختان سرمه و کاج پوشیده

بود برای افتادم . زمینهای را که پیش ازین پرسیزه و چمن واکنون خشک و تیره بود آهسته در پشت سر گذاشتم و با اطاقهای عزیزی که روزهای کودکی من در درون آنها گذشته بود نظر دوختم . نیمی از پنجره‌ها بسته و شیشه‌های نیمی دیگر شکسته بود .

در پایی دیوارها علقوهای بلند روئیده و گلهای وحشی تا آستان درها به دیوارها خزیده بود . پلکان عریض سنگی که در هنگام کودکی همیشه پدرم را در روی آن با خدمت‌گذاران با وفايش مشغول گفتگو می‌دیدم همچنان در جای خود بود ، لیکن پله‌های آن از خزه پوشیده شده و در میان قطعات سنگهای آن که دور زمان از هم جدا شان کرده بود گلهای وحشی می‌خواست سر بروند .

مرد ناشناسی که قطعاً در بان و سریدار این سرا بود ، در هارا بروی من کشود . پیش رفتم ، لیکن در آستان نخستین در عمارت ایستادم . لرزش سختی پایی تا سرم را فرا گرفته و نیروی پیش رفتن را از من سلب کرده بود . در بان که این حال را دید پیش روید و گفت :

— عجب ! همگر شما نیز میخواهید چون خانم ناشناسی که چندی پیش بدینه‌جا آمد از هوش بدر روید ؟ آن خانم نیز همچون شما با غم و اندوهی بی‌پایان بدم عمارت دیده دوخت و وقتی که بتقاضاش در گشودم و خواست بدرور آید نمی‌دانم چه بیاد آورد که ناگهان بر زمین افتاد و از هوش برفت ، و من ناگزیر شدم که با همان حال بیهوشی بکالسکه‌اش رسانم ... شناختن این خانم ناشناس که آمده بود تا همچو من از پس پرده اشکهای سوزان خوبیش خاطرات دلپذیر گذشته را در درون این اطاقها

و برد و دیوار این تالارها مجسم بیند، برای من آسان بود. چه کسی
جز آملی من میتوانست از دیدار این تالارها و اطاقها چنین پریشان و
آشته گردد؟

پس از آنکه قطرات اشک از گونه‌ها ستردم، با گامهای لرزان بزیر
ستفهای که زمانی شاهد رفت و آمدها و غم و شادیهای اجداد من بوده‌اند
قدم نهادم و یکاین اطاقهای بزرگ و نا مسکون عمارت را که گرد و خاک
بردو دیوارشان جای گرفته و غبار سقفهایشان را فرو پوشیده بود در نور دیدم.
در این میان تنها صدای پای من بود که سکوت پرشکوه و خیال‌انگیز آنها
را درهم میشکست.

در نور ضعیفی که بزحمت از پنجه‌های نیم بسته بدرون هیئتافت
یکاین اطاقه‌ها از نظر گذرانیدم. نخستین بار با اطاقی داخل شدم که در
گوشده‌ای از آن من برای اولین بار دیده گشوده بودم و مادرم برای آخرین
دفعه چشم برهم نهاده بود، همان اطاقی که مادرم روزی مرا در آن به عالم
آورد تا برای رنج و غم شکارخوبی فراهم گرده باشد.

سپس اطاقی که پدرم روزها در آن کار میکرد، اطاقی که روزگاری
کهواره کوچک من در آن جای داشت، بالاخره اطاقی که نخستین
احساسات من در زیر نظر تیزین آملی در آن پا به وجود گذاشته بود، همه را
با هستگی پیمودم.

آن‌زمان این اطاقها آشیان پرندگان ملوسی بود که در ذیر بال
پدر و مادر بدورهم گرد آمده بودند. لیکن اکنون ... اکنون سکوت
هرگبار سراسر آن‌هارا فرا گرفته و در گوش‌های تاریک هر یک عنکبوتی
با آرامی بتنیدن تارخویش مشغول است. تنها صدائی که خموشی غم‌انگیز

آن هارا برهم میزند آهنگ های ایم حشره شب زنده داری است که در کف آن سراغ طعمه میگیرد.

دیگر نتوانستم در آنجا بمانم . بستاناب خارج شدم بی آنکه حتی قادر باشم سربکردارم و یکبار دیگر با آنها وداع گویم : چقدر لحظاتی که خواهر و برادر در دوران محبوب کودکی زیر سایه پدر و مادر در کنار هم گذرانیده و بایکدیگر راز و نیاز کودکانه میگشند شیرین و زود گذراست . زندگی خانوادگی ولذات آسمانی آن سرعت برق میگذرد و هیچ چیز از خود باقی نمیگذارد .

هنوز پدر پسر را نشناخته ، پسر از مهر پدری برخوردار نگشته ، خواهر ساعتی در کنار برادر بسیارده و برادر ذهانی با سودگی راز دل بخواهر نگفته است که ناگهان چنگال مرک این زنجیر بسته را از هم میگشاید و هر یک از حلقه های آنرا بجایی پرتاپ میگند . کانونی را که در آن آتش مهر شعله میگشید صورت محتکدهای تیره میبخشد و در آشیانی که زمانی پناهگاه کبوتران معصوم بود جزیاد عزیزان از دست و فتنه چیزی بر جای نمیگذارد . هنوز کودکان سر از گریبان نویعی و حسرت پدر نیاورده اند که درختی در درون خاک پدر ریشه دوانیده و سبزه ای از فراز آن سر بردن کرده است :

هنگامیکه بقصبه ب، ۰۰۰ رسیدم ، یکسره به عین بزرگ آن شناقتم . کشیش ییش آمد . بدو گفتم که میخواهم دمی با خواهر خوش صحبت کنم . بلا فاصله پاسخ داد که خواهر مقدس هیچکس را نخواهد پذیرفت . در هانده و مائیوس نامه ای بدو نوشتم و تقاضای دیدار کردم . در پاسخ نگاشته بود که زندگانی او اکنون وقف خداوند است و دیگر

اختیار آن ندارد که حتی یک لحظه نیز بدنیا و علاقه آن بیندیشد . « پس اظهار داشته بود که اگر بر استی اورا دوست دارم ، سعی نخواهم کرد که با دیدار خویش غمی جدید برایش فراهم آرم و رنجی تازه بر رنجهاش بیفزایم . با این همه در آخر نامه افزوده بود : « ... معنداً اگر آنقدر شایق دانستن راز منید که حاضرید در روز اعترافات من در کلیسا حضور بهم رسانید ، این مطلب را پدر روحانی اظهار دارید ، او بشما اجازه این کار را خواهد داد . این تنها راهی است که شایسته روح نجیب شما و مایه آرامش باطنی منست و فقط در این صورت است که محبت ها پایدار خواهد ماند » . این سردی و بیعلاقه کی که خواهرم در مقابل خونگرمی و علاقه مندی از ابراز نمیداشت ، مرا پیش از پیش در افکار دردناک فرو برد . گاهی خیال می کردم که از همانجا سر بزیر اندازم و بازگردم ، زمانی بر عکس تصمیم می گرفتم که به اینها تنها برای آنکه آرامش وصفای محراب را در روز اعتراف بروم ذنم .

یک اندیشه دوزخی که از فرط درد وغم پدید آمده بود ، پیوسته مرا بخود مشغول میداشت ، می خواستم در روز اعتراف در میان همبد و مقابل صلب خنجری بر سینه خویش ذنم و گیتی را وداع کویم تا در آن لحظه که خواهرم اسراری را که باءت جدائی ابدی من وار شده بود با خداوند در میان هینهاد صدای آه من با صدای او در آمیزد و سکوت روحانی محراب را مشوش سازد .

رایسه دیر بمن گفته بود که اختیاطاً نیمکشی در اعترافگاه گذارده اند تا من نیز بتوانم در تشریفاتی که با عدداد فردا صورت خواهد گرفت حضور به مراسم .

در نخستین دقایق باعداد از پشت پنجره صدای زنگهای پیاپی کلیسا را شنیدم. سر برداشتم و به بیرون نگریستم. توده انبوه مردمان را دیدم که بالشیاق فراوان بسوی کلیسا میشافتند. نزدیک ساعت ده باحالی شیه بحال نزع کشان کشان بسمت معبد رفتم. هیچ چیز غم انگیزتر از مواجه شدن با چنین منظره‌ای نیست، وهیچ چیز در دنالش تر از حال کسی نیست که خود قهرمان این منظره باشد!

در فضای کلیسا هردم بیشماری گردآمده بودند هنگامی که وارد شدم خواهران مقدس به نیمکتنی که در کنار محراب نهاده بودند هدایاتم گردند . . . با وضعی شیه بسرسام گرفتگان در پای آن زانو زدم. نمیدانستم کجا هستم، زیرا گردان گرد مرا پرده سیاهی فرا گرفته بود و همه جا در برابر نظرم بیچر خیل. هر چه فکر میکردم نمی‌فهمیدم که برای چه بدینجا آمده‌ام.

ناگهان در بازشد و پدر روحانی بدرون آمد. صداحا جمله خاء و ش شد و سکوتی عمیق سراسر کلیسا را فرا گرفت، لیکن کشیش پیر نیز خود بی هیچ سخنی بر جای استاده و دیده بسوی در دوخته بود. معلوم بود که او هم انتظار کس دیگری را میبرد.

چند لحظه بعد زنگها باهم تو اختن آغاز کردند و غربو آنها در زیر سقف کلیسا طنین افکند. در این حین پرده ابریشمین محراب بر کنار رفت و خرمنی از حسن و ملاحت بدرون آمد. این آملی بود که داخل شده بود. غریوز زنگها بناگهان فرونشست و بار دیگر سکوتی عمیق بر سراسر معبد استیلا یافت، چنانکه حتی صدای نفسی نیز بر نمیخاست. در میان

این سکوت مرهوز آملی آهسته پیش آمد و دیده بجمع دوخت. نمیدانم در چهره دلفریب اوچه اثری نقش بسته بود که یکباره از درون کلیساها فریاد تحسین و تعجب برخاست.

دیدار اثر درد و غم جانگدازی که بر چهره چون ماه دختر کمیسا پدیدار بود، در میان آرامش و محفلای مهبد چنان درمن اثر کرد که در یک آن بنای افکار چندین روزه من سراپا فرو ریخت. خیال فریاد و خودکشی و اندیشه های دوزخی دیگری که هنگام ورود بر سر داشتم جمله از میان برفت و من نیز چون سایرین در مقابل ظلمت و قدرت خداوند مغلوب گشتم. گوئی احساس کردم که دستی توانا هرا از عالمی که در آن بودم بدرآورد و بسوی آسمانها برد. کینه و غم و پریشانی والمی که بر ملک دلم حکومت داشت در آن واحد از میان برفت و جای خود را بصفاو آرامشی آسمانی سپرد.

آملی بر فراز تخت باشکوه خویش در زیر سایبان وسیع بنشست. صد ها مشعل گردانگرد او روشن شد و نور آنها در قطعات بلورین سقف محراب انعکاس یافت، گوئی فرشتگان آسمانی هزاران مشعل دیگر نیز در بالا برافروخته بودند تا در انجام این مراسم روحانی با خاک نشینان نیازمند همراهی کنند.

از هجرهای که در گوش و کنار نهاده بودند پیوسته بوی عطری ملایم و روح پرور بزمی خاست و با عطر گلهای سفیدی که جا بجا در میان گلستانهای کوچک قرار گرفته بود درهم میآمدیخت. بالاخره پدر روحانی سکوت هنری را که حکم فرها شده بود درهم شکست و شروع باجرای مراسم مذهبی کرد. پیش از همه دست برد وزیورهای خود را یکاپیکه بدور

افکند. آنگاه جماعتی بلند و پشمین بروتن کرد و با آرامی بر روی هنبر خطابه بالا رفته در طی نطقی کوتاه سعادت کسی را که عروس معبد و دختر کلیسا گردد شرح داد، گوئی درین میان فرشتگان مقدس نیز از آسمان‌ها فرود آمده بودند تا این منظره روحانی را معاینه بشکرند و چیزی از دیدار آن فرو نگذارند. هر کسی احساس میکرد که بر روی بالهای کبوتران قیز پرنشته و بسوی بارگاهی مرموز و پر جلال بالا میورد.

کشیش نطق خود را با هستگی تمام کرد و از هنبر پائین آمد. آنگاه دوباره لباس‌های خویش را پوشید و باجرای مراسم تقدیس مشغول گردید آملی که پیوسته دودختر جوان تارک دنیا در دو سویش ایستاده بودند، در روی نخستین پله محراب بزانو درآمد. سپس بجستجوی من برخاستند نا بزرد کشیش روم و او را در اجرای مراسم مذهبی باری کنم.

هنگامیکه صدای قدمهای ناعنظم من در فضای معبد می‌پیچید آملی چنان از خود بی خبر بود که گوئی در آستان بیهوشی قرار گرفته بود مرا پیش برداشت و در پهلوی کشیش نشانیدند تا چیزهایی را که گاه و یگاه میخواست بدوبده.

درین لحظه احساس کردم که بار دیگر آتش نعم در کانون دلم شعله در گردید و هنگامیکه خواهرم سرخم کرد و نگاهی در دنال که هزاران هلاحت دشکوه در آن نهفته بود بمن افکند، این آتش چنان شعله برافروخت که نزدیک شد سراپای مرا در خود بسوزد و چیزی جز خاکستر یأس بر جای نگذارد.

بالاخره مذهب پیروز گردید خواهرم از ضعف و انقلاب من استفاده کرده با شهادتی بی پایان سر به پیش آورد و گیسوانش در زیر تیغه آهن

تقدیس شده قرار گرفت^۱، آنگاه بجای زیورهای خیره کننده پیشین لباسی بلند و پشمین برتنش پوشانیدند. پیش از یک دقیقه بموقعی نمانده بود که برای ابد پیوند از عالم بگسلد و خاص کلیسا گردد.

چین تیرگی و ملالی که بر پیشانی سفیدش جای گرفته بود، در زیر نواری پشمین از نظر پنهان گشت و نقابی سیاه که گوشه تار و پوش از بارسائی و پاکدامنی بافته شده بود بر روی سر بر هنهاش جای گرفت.

هر گز آملی بنظرم چنین زیبا نیامده بود امتدتی بود که من بدرو پنگریستم، لیکن وی با آنکه دیده بازداشت هیچ نمیدید، زیرا بخوبی بیدا بود که او دیگر بدانچه در روی زمین میگذشت توجهی نمیکرد.^۰

بالین همه هنوز آملی زبان باعتراف گناهان خویش نکشوده بود زیرا پیش ازین کار لازم بود که یکی دیگر از مراسم اصلی یعنی آئین «درگور رفتن» را انجام دهد و در میان خود و عالم حجاجی از گور فاصله گذاشد. آری اهمه همیزند و در گور میروند، لیکن او هنوز زنده بود و سر در قبر میکرد!

چند لحظه بعد این مراسم آغاز گشت. خواهرم با آرامی از جایی که نشسته بود بر خاست و بسوی سنک مرمر بزرگ و سفیدی که در گوشاهای نهاده بود ندردان گردید. با همان دیدگان شهلا و بی اعتماد، با همان قیافه زیبا و آسمانی بر زمین نشست و آهسته سر بر روی سنک مرمر سرد نهاد. چهار خواهر مقدس پیش آمدند و برتنش کفن سفید پوشیدند و آنگاها پارچه‌ای

۱ - درینجا شاتو بریان مراسمی از کلیسا را ذکر میکند که شاید در نظر معتقدین بدان و در نظر خود او روحانی و با عظمت باشد، لیکن از لحاظ یکسر بیطریف عجیب بنظر برسد و بهین علت ما در ترجمه قسمتی را حذف و با خلاصه کردیم.

ضخیم و پشمین بر سر اپایش افکنندند . دیگر آهلى در نظر هر کس که ناگهان بدین منظره نظر میکرد با مردمهای جوان تفاوتی نداشت :

درجہار گوشہ تابوت مرمرینش چهارمیخ بلند بروزهین کو فتفد . آنگاه مرد روحانی پیش آمد و بالای سرش باستاد . در یکدست کتابی گرفته و با دست دیگر حلہای از پارچه پشمین بر کردن نگاهداشته بود . کشیش شروع بتلاوت آیات آمرزش مردگان کرد و هر زمان که گفتة او به آرامی پایان می یافتد صدای روحانی خواهران مقدسی که گردا گرد آهلى استاده بودند اوج گرفته همان آهنگ را بار دیگر تکرار میکرد ، چنانکه گوئی انعکاس صدای پدر روحانی است که در زیر سقف بلورین محراب پیچیده است .

آه لذات مذهبی چه فریبنده و در عین حال چقدر وحشت انگیزند !

بعن گفتہ بودند که در برابر این منظرة خشن زانو بر زمین زنم . درین حال بقدوری نزدیک سلیمان بودم که صدای نفس آهسته خواهرم را نیز بخوبی می شنیدم خواهri که دیگر نمیتوانستم بدین نامش بخوانم ، زیرا او ازین پس هال خداوند بود و دیگر بخاک نشینان تیره روز و باستگی نداشت .

ناگهان احساس کردم که از زیر روپوش ضخیم پشمین و از درون کفن سفید زهرمه آهسته ای بگوشم میخورد . سرخم کردم و این کلمات موحش را که من در عالم تنها مستمع آن بودم از زبان خواهرم شنیدم :

« خدای هر ران ! اراده فرما که دیگر از زیر این روپوش ضخیم بر نخیزم و در همین حال وهمین سان بدرگاه باعظامت بشتابم . خدای بزرگ ، پیوند مرا از روی زمین بگسلان و باقی عمر مرا ببرادری بخش که از عشق

گناهکارانه من نسبت بخویش خبری ندارد!»

این کلمات همچون صاعقه‌ای بود که بر سرم فرود آید و تار و ہود وجودم را از هم بگساد. بکباره حقیقتی را که آنقدر در جستجویش بودم دریافت عقل و هوشم از سر پرواز کرد و شوری چون دبوانگان بر سرا پایم استیلا یافت.

پرده سیاهی که پلک لحظه از پیش دیدگانم بدر رفته بود باز پدید آمد و همه چیز را از نظرم بنهان کرد. دیوانه وار خویشن را بروی سنک مرمری که هیکل رعنای خواهرم در زیر آن بود افکندم. او را در آغوش گرفتم و فریاد زدم:

«ای زوجه پاکدامن عیسی! ای دختر مقدس کلیسا! از ورای پرده سیاه هر کش برجره زرد من بنگر، و از درون آرامگاه سرد خویش بوسه های گرم مرا پذیر. لعنت برین سرنوشت شوم باد که ترا برای همیشه از من جدا ساخت!»

این حرکات، این فریادها و اشکهای من وضع روحانی کلیسا را برهم زد. همه بهم دیختند و هیاهویی جنون آمیز بر فضای معبد استیلا یافت، لیکن من بیش از این چیزی از این هاجرا در نیافتم، زیرا در همان لحظه همچون درختی که ریشه کن گردد از پای درافتادم و بر زمین نقش بستم! کشیش دعای خود را قطع کرد و خواهران مقدس نرده آهنین محراب را بستند تا از ورود مردم بسیاری که برای درک حقیقت امر هجوم آورده بودند جلوگیری کنند. چند تن از کشیشان که در محراب بودند بسرعت دورند و هیکل بی جانی را که در کنار عروس تیره بخت بر زمین افتاده بود

بود برداشته بیرون بر دند . چقدر میباید از این کسان که بی اراده مرا از آسایش جاودانی مانع گشتند شکوه داشته باشم !

وقتی که بهوش آمدم دانستم که بیش از دو شبانه روز بین مرگ و زندگی بسر برده بودم . بالاخره نیروی جوانی و پرستاری مهر آمیز دختران کلیسا بار دیگر بمن زندگانی توین بخشید و باز به صیبت حیات گرفتارم کرد هنگامی که دیده گشودم پیش از هر چیز از حال آعلیٰ پرسیدم . یعنی گفتند که در حین بیهوشی من آعلیٰ نیز از هوش رفته و اورا با تبی آتشین از کلیسا بدر برده‌اند . از حال کنویش پرسیدم و دانستم که از خطر چسته و نزدیک به بیهوشیست ، لیکن از من تفاضا کرده است که دیگر خیال دیدار اورا در سر راه ندهم .

آه ! چقدر زندگی در رخی از لحظات و دخست و طاقت فرساست ! کدام بد بختی از این بیشتر که خواهری از شنیدن صدای برادر بیم داشته باشد و برادری از ترس آنکه خواهرش آوای اورا بشنود دم پر نیاورد ؟ وقتی که حالم به بودی یافت و در خود نیروی حرکت دیدم از درون کلیسا که در آن همه چیز خود را از دست داده بودم بیرون آمدم و همچون کسی که از چنگال غولی مهیب بگریزد ، یکسره تاخانه دویدم . آری ! درین محیط مذهبی تمام افکار و احساسات ، تشویش‌ها و هر ارتها ، خوشیها و لذات زندگی از میان می‌رود و جای خود را به بی علاقگی و آرامشی آسمانی می‌پارد . همه چیز در هفتاب مذهب قدر و قیمت خویش را از دست میدهد و حقیقتی بزرگتر و مقدس‌تر جای آنرا می‌گیرد .

لحظاتی که در آن هنگام برمی‌گذشت بسی سخن و طاقت فرسا بود . هنگامی که کسی خود را مسئول تیره روزی خویش بیند لااقل میتواند

و جدان خود را آرام نگاه دارد ، لیکن وقتی که وجود کسی مایه بدبختی و پیچار کی دیگران باشد ذندگانی برای او باعثی تحمل پذیر نیست . پس از اینکه علت درد و اندوه خواهرم را دریافت ، بخوبی احسام کردم که دختر بینوا ناجه اندازه رنج برده و آزار کشیده است . ازین پس اسراری که تاکنون برایم مجهول بود و حقیقت آنها بی نمیتوانستم برداشته ایام از رخ برآفکند . شادی حزن آلودی که آملی در هنگام عزیمت من برای سفر های دور دست نشان میداد و کوششی که میکرد تا هنگام بازگشت من از هن دوری گزیند و با اینهمه ضعفی که او را بزرگ نمیکند و مدتی دراز از دخول پکلیسا بازش داشت ، همه اینها شدت نبردی را که سالها در میدان قلب او برپا بود بمن معلوم داشت . چقدر دختر بینوا رنج برده و گرسنه بود :

پیش ازین وقتی که بالطف و تأثر دیده بمن میدوخت و میگفت : « تو تنها منی هستی که هر آن زیبا پیوند میدهی » نعیة را نیست معنی این کفته اورا که در آن یك عالم فداکاری و جانشانی نهفته بود دریابم . افسوس !

حالا که همه را می فهمیدم باجه حقیقتی رو برو شده بودم ! آملی همواره بدرمان آلام روحی خود امیدوار بود . کسب اجازه از کشیش برای دخول پکلیسا و تهیه سند هبة اموال او بمن و امثال اینها ، مایه مکاتباتی بود که هرا چنین درباره او بشک انداخته بود .

ای دوستان من ! اشکهای که این بار از دیده فرور بختم ، ناله هایی که این دفعه از دل برآوردم ، بحرانی که این مرتبه مستخوش آن گفتم ، دیگر زاده احساسات آشفته من نبود ، بلکه حقیقتی غم انگیز در پی داشت . پیش ازین ، هنگامی که هنوز اراده قادر مطلق بمرگ من تعلق نگرفته بود ،

روزی خواسته بودم که قید زندگی را از پای بردارم و خوبیشتن را از نیک و بد جهان آسوده کنم . این کار در پیشگاه کهربایی خداوندی بزرگترین جنایات بشمار میرفت ؟ خداوند ناگهان آهله را فرستاد تازین گناه کمرشکن بازم دارد و هم بمجازاتی شدیدتر گرفتارم سازد .

آملی از من خواسته بود که زنده بمانم ، و من نیز بر حسب میل او با او پیمان بسته بودم که تا لحظه‌ای که مرگ مقدر من فرا رسد دست از جان نشویم . اکنون دیگر نمی‌توانستم از عهد خوبیش واژمیل او سرپیچی کنم .

شگفت این بود که خود نیز در این تیره روزی میلی بمردن نداشتمن ، زیرا بمنتهای آرزوی خوبیش که سوختن و گذاختن همیشگی بود رسیده بودم . غم و اندوه فراوانی که درین هنگام بر ملک دلم استیلا داشت چنان دقایق و ساعات مرا به خود مشغول داشته بود که دیگر وقتی برای اینکه بعزم اندیشه کنم نداشتم^۱ . همچون کودکی که سرگرم بازیجه‌ای گرانها گردد من نیز دست در دامن این مصیبت تازه زدم و با آن خو گرفتم . حفره‌ای که پیش ازین در قلب خود داشتم و چیزی برای پر کردن آن نمی‌جستم ، ازین رنج و غم تازه آگنده گردید . دل من که از آغاز بتیره بخنی نیاز داشت اکنون که از آن نصیب کافی یافته بود دیگر بهانه‌ای برای شکوه نمی‌جست .

پس از مدتی بفکری تازه افتادم . مصمم شدم که اروپا را ترک

۱ - این عقیده همیش بتعلیمی که بودا بشاگران خود میدهد بی شباهت نیست : « ای شاگردان ! از شادمانی است که غم پدیده می‌آید . برای کسی که یکباره پیوند از شادمانی بگسلد ، دیگر پهنه غمی متصور تواند بود » ۲

گویم و بسوی امریکا آهناک سفر کنم . دنیای تیره و غم انگیز تمدن را که در آنجا اینقدر خاطرات در دنیاک داشتم در پشت سرگذارم و بنزد وحشیان تیره روز وساده لوحی چون خود پناه برم . گمان داشتم که این مردم بینوا از هم نزادان من بمن همراهان تر خواهند بود ، و اکنون این گمان به حقیقت پیوسته است .

در همان اوقات یک کشتی تجاری و مسافری از راه در رسید و در بندر لنگرانداخت . همان روز پرسشی چند از کارکنان آن کردم و در یافتنم که تا چند روز دیگر باز برداشته باویزبان خواهد رفت ... خیال مسافرت خویش را بخواهرم خبر دادم و بتهمه وسائل سفر دور و درازی که هر گز اندیشه بازگشت از آن در سر نداشتم ، پرداختم .

خواهرم در روی سنگ مرمر معраб تا آستانه مرک پیشرفت ، لیکن بسلامت بازگشته بود . هنوز خداوند دوران آزمایش او را در روی زمین پایان نداده بود ، لاجرم یکبار دیگر بر روی جهان دیده بگشود و از نوع بردن و سوختن آغاز کرد .

این بار همارت زندگی آرامش آسمانی روح او را برهم زده بود . لیکن آملی که نمیخواست درین نبرد مغلوب گردد ، شجاعانه با حس غم و اندوه خویش جنگیدن آغاز نهاد و بالاخره آخرین آثار آشتفتگی های زندگی هادی را از روح خود بدر برد .

جریان فروش بازمانده املاکی که داشتم و میخواستم وجوه آنرا بپرادرم واگذارم ، و از طرف دیگر باد های نامساعدی که از عدتی پیش وزیدن گرفته بود ، باعث شد که هن و کشتی مدتی مددی در بندر باقی ماندیم .

درین مدت هر بامدادان بزد دربان معبد می‌شناختم و ازو احوال
آملی می‌پرسیدم. هر روز نیز بالندوهی جانگاه بازگشته در بروی خوبیش
می‌بستم و ساعتهاي دراز می‌کریستم.

روزها پیوسته در اطراف دیر که روی سوی دریا داشت بسرگردانی
ایسو و آنسو میرفتم. غالباً از دور در پس پنجه کوچکی که بازده های
آهین احاطه شده بود و روی ساحل داشت، زنی پارسرا میدیدم که
با افکار عمیق خوبیش سرگرم بود و گاه باقیانوس بیکران لاجوردین و
کشتی هائی که در روی آن در کنار ساحل لنگرانداخته بود نظاره می‌کرد.
چندین بار در روش نمایی مهتاب، همین زن جوان و پاکدامان را باز
دیدم که در پشت همین پنجه ایستاده و با آنکه غم انگیز امواج دریا که
پیوسته بسنگهای ساحل می‌خورد گوش فرا داشته بود. در پیش چشم او
دریای بی پایان که تور سیمین ماه بر آن تافته بود بشیوه دیرین می‌خروسید
و ناله می‌کرد. حقایقیهاست فکر کنم که درین ساعت این پارسای زیبار و حی
بعکس این دریا آرام دارد، لیکن افسوس که این دختر رانج برده کلیسا
را از نظر شخصیین بخوبی شناخته بودم!

گوئی هنوز صدای زنگهای پیاپی کلیسا که هر روز در هنگام غروب
دختران مقدس را بدعاي شاهگاهان می‌خواندند، در گوش من طنین از داز
است. هر بار که این صدارا می‌شنیدم دیوانه دار بسوی دیر می‌دویدم،
لیکن هنگامیکه بدانجا می‌رسیدم آخرین انعکاس صدای نیابش مذهبی
دختران نیز بآرامی خاموش می‌شد. تنها و هنفکر پایی دیوار می‌ایستادم
و با حسرت بدین آهنگ روحانی که بازمزمۀ امواج دریا در میان میخت
گوش فرا می‌دادم.

نمیدانم چگونه بود که تمام این مناظر، که میباشد بعد از دیرینه
آتش رنج و مرارت مرا افروخته، تر سازد برخلاف آنرا فرو می نشاید.
اشکهایی که بر روی سنگهای ساحلی، در مقابل باد های سرد دریا
برگونه خویش فرو میریختم، اکنون تامی پیشین را نداشت. روح
درد آلوده من نیز با این درد و غم وسیله تسلیم برای خویش باقیه
بود.

آنقدر بارغم و آندوه بر دلم نشسته بود که دیگر در پیمانه قلبم چیزی
جای نمی گرفت.

هر چیز که تازه شد، باعث اشغال و تفریح می شود، حتی اگر این
چیز رنج و کدورت باشد.

هنگامی که این حالت را در خود دیدم، امیدوار شدم که از رنج
و آندوه خواهرم نیز کاسته گردد و ری همچومن آرامشی ناپنهنگام در خویشن
احساس کند.

کاغذی که قبل از حرکت خود از او دریافت داشتم، این گمان را
بانیات رسانید. آملی که همیشه از حزن و آندوه خویش شکوه داشت،
درین نامه اظهار داشته بود که این دو حس شوم ازدل او رخت بر بسته اند.
اینها عین کلماتی است که او درین کاغذ نگاشته بود و از آن لحظه
تاکنون همچون نقشی که بر روی سنگ برآرند، در قلب من جای
گرفته است:

«... من از خوشبختی خویش، حتی پس از به خوردن مراسمی که
در روز تقدیس در جریان بود ناامید نیستم.

اکنون که آین تقدیس انجام گرفته است، باید بگویم که در خود صلح

و آرامش بیشتری احساس میکنم. سادگی روح دخترانی که در کلیسا یافتم و خلوص نیت و صفاتی باطنی اطرافیان، واژمه بالاتر نظم و آرامش زندگانی دختران پارسا، همه لحظات حیات هرا با خوشی و نیکبختی آسمانی آمیخته می‌سازد.

هنگامی که غرش مهیب طوفان را در دریا می‌شنوم و پرندگانی
بینوا وضعیت را می‌بینم که از یم اطمانت آن بالهای خود را پنهان می‌ساید
و در نزد من پناهگاهی می‌جوید، فکر میکنم که من خود نیز کبوتر
می‌باشد و بری هستم که از طوفان زندگانی بدرگاه صلح خداوندی پناه
جسته‌ام.

اکنون من برقله کوهستان مقدسی جای گرفته‌ام که بسیار از سطح
زمین بالاتر است. از یکسو آخرین صدای آشفته زمین را می‌شنوم که
پیوسته دور می‌شود و از سوی دیگر کوشش نخستین نداهای خوش آهندگانی
دارم که هر لحظه تزدیکتر می‌آید در اینجاست که سوزش بیک
قلب حساس با آرامی فرو می‌نشیند و انقلابات سه، یکین روح جای خود را
بصفا و آرامشی آسمانی می‌سپارد. در اینجاست که خاکستر آلوده علائق
زمینی از روی آتش دل که شراره‌ای از ذات مقدس خداوندی است بر کنار
می‌رود و تیرگی روی کدهنوز از رنگ افکار مادی بآب عصمت و صفا شسته
نشده است جای خود را برخشنده‌گی و جلالی ملکوتی می‌سپارد..

آهی از من خواسته بود که من نیز چون او در آرامش قلب خوبیش
بکوشم. آیا براستی سرنوشت من نوهدی و تشویش جاودانی است
یا اینکه خواهم توانست زهانی نیز از شر دل خوبیش دارهم و از آسایشی
که چنین در جستجوی آنم برخوردار گردم؟

فرمان عزیمت صادوشده و چندین کشتنی بزرگ برای حرکت در
دنپال هم ایستاده بودند. هوا صاف بود و آنوار زرین خورشید با طنازی
دلبران خاک نشین برآموج لاجوردین دربا بوسه میزد.

شب دو شین پیدارهانده بودم تا آخرین نامه وداع را برای آملی
بنویسم. تا نیمه شب دیده برهم نهادم. کاغذی که در دست داشتم
از اشک دیدگاه-م خیس شده بود و من هنوز يك کلمه بردوی آن
نوشته بودم.

دریا میغیرید و باد بسته می وزید. تا پاسی از شب گذشته صدای
شلپک کشتنی ها نیز با این هیاهو درهم می آمیخت. شبی تاریک و طوفانی
بود. ستار گان گاهگاه در آسمانی که برخلاف بامداد فردا ابرآلوده بود
رخ مینمودند و بازه نقاب ابر بر چهره می پوشیدند. درین میان جمله ساکنین
خفته بودند بجز من که پیدار نشسته و همچنان اشک از دیده فرمیر بختم.^۱
ناگهان سر برداشتمن، زیرا چنین بنظرم رسید که از دور صدای ناقوس
کلیسا بلند شده بود.

۱ - رجوع بشمر حافظ :

نه در خواب برآتند و شب از نیمه گذشت ،
آنچه در خواب نشد، چشم من و پروین است!
و همچنین این شعر زیبا، که گوئی مجموعه ناله های رنه در آن نهفته است:
رنه زمزه گوهر، بی ماه رخت شیها ،
تاریک شبی دارم، با این همه کوکبها ۱

بی جهت احساس شومی کردم . سراسمه کنار پنجه آدم و آنرا گشودم . باد با فشار بدوون اطاق وزید و چرا غم را خاموش کرد . پرنده‌ای که از آنجا می‌گذشت بالهای سر دخود را بر رویم ساخت . صدای زنگ همچون درای کاروانی شدید تر گشت و بالآخره ضربات سنگین ناقوس در سراسر دهکده انتشار یافت . چنین پنداشتم که این صدا صدای مرکب از ناقوس عزا بود . شاید درین لحظه کسی همچون آملی زیبا و باکدامان من که در عمر خویش یلک لحظه روی شادمانی ندیده و در زندگی حتی بکبار نیز از لذات جهان برخورده بود هنگام جوانی بدرود حیات می‌گفت و در موسی که نهال آرزوهای بی پایان در دل جوانان شکوفه می‌کند درخت امید او برای همیشه سر در دل خاک فرو می‌برد .

بالای خیال همچون دیوانگان به کنار دریا شتافت و دیده به پنجه اطاق آملی دوختم . در ظلمت بی پایانی که براین اطاق مستولی بود ، هیکل سفیدی دیدم که از پیش پنجه رد شد و در نقطه‌ای زانو بر زمین نهاد . آملی ، بی شک این تو بودی که درین نیمث دیده بر سلیب داشتی و با خداوند رازو نیاز می‌کردم ، تو بودی که آمده بودی تا در بر ابر آفرینش داشت زانو زنی و نجات برادرت را از چنگال درد و غم خواستار کردی . فقط دو حی هاند روح تو که همچون آسمان آرام و همچون دریا پر تلاطم است بر تشویق و اضطراب من آگاهی مینواید یافت .

بار دیگر صحیح شد و خورشید از پس پرده افق رخ بدر آورد . همه چیز مانند روح آملی دوباره آرامش خویش باز گرفته بود . هنگامی که خورشید نخستین انوار زرین خویش را بر سطح دریا می‌گستراند هیکلی از ساحل دور می‌شد و دلی در آن بر جای می‌ماند . این من بودم

که بیحرکت در عرش کشته ایستاده و دیدم بخاله میهنی که برای همیشه
وداعتش میگفتم دوخته بودم.

مدتی در از همچنان بر جای ایستادم بالاخره وقتی رسید که از نظره
دهکده بجز نوک درختان سرسیزی که براثر نسیمی ملایم آهسته بخوش
می لرزیدند و از خلال آنها مناره های بلند معبدها بود نبینیدم. کشته
همچنان پیش میرفت لحظه ای سر بزیر افکندم و در دریای فکر غوطهور
کشتم. هنگامیکه دیدم برداشم آخرین مناره کلیسا نیز از نظرم پنهان
شده بود. دیگر در گردانگرد من بجز امواج خروشان دریا که مرا سرعت
از وطن دور میگرد چیزی بنظر نمیرسید. این همان وطنی بود که برای همیشه
گرامیترین محبوان خوبش را در آن بر جای نهاده بودم...

وقتیکه داستان رنه پیابان رسید، داستانکوی آشفته نامه ای از
جیب پرون کشید و به با باسوتل داد، سپس خود اشک ریزان با آغوش
شاکتانس بناء بردا و مدتی در از در آنجا بر جای هاند تا با باسوتل نامه ای را
که رنه سالی دوپیش از این از اروپا دریافت داشته بود، بخواند. این نامه
متعلق بر پسر دیر بود که برای رنه جریان آخرین دقایق زندگی خواهر
قدس آملی را شرح داده بود. در یکجا زن پارسا بالحنی آکنده از تأثر
و تحسین، چنین نگاشته بود:

« بالاخره عقدسترنین خواهان ما فدای غیرت و شهامت خوبش
گردید. در ناخوشی ساری و خطرناکی که در دیر حکمفرما شده و اغلب
دوشیز گان را بستری ساخته بود، آملی بی هیچ احتیاط و بیمی پرستاری
یکایی را بر عهده گرفته بود. بر بالین همه حاضر می شد، دوا و غذای همه
را با دست خوبش میداد و دلایل در دندان را با کلمات شیرین خود تسلی

می بخشید. بالاخره سماران شفا یافتد ولی او برای همیشه دیده از دیدار جهان فروبست. اهل کلیسا اورا یکی از مقدمات تاریخی هیشمردنه ذیرا او از هر جهت غیر از دیگران و بتر از دیگران بود*.

رئیسه در آخر نامه خود افزوده بود:

..... در مدت سی سال که من دور اس امور این کلیسا قرار دارم، هر گز دختری مهر باشتر، پاکدامان تر و روحانی تر ازاو ندیده بودم، و نیز هر گز بیاد نداشم که کسی چنین با رضایت آغوش در برابر مرگ بگشاید*.

در آن حین که بابا سوتل بخواندن ناعه مشغول بود، شاکناس پیر رنگ را در آغوش می فشد و با صدایی که از تأثیر لوزان بود می گفت:

- پسرم، آرزوداشتم که اکنون «بابا او بربی» درینجا بود. نمیدانم این پیر مرد بارسا چه نیروی معنوی داشت که در عین اینکه خود بطوران شباخت داشت، همه را آرامش و صفا می بخشید! چون ماهی رخشنده بود که در شبی طوفان نور پاشی کند و از ابر های تیره نه است. قلب او همواره آرام و پر امید بود، لیکن من بعکس اولدانی برنشویش دارم و هر لحظه چون پر کاهی با دست نیم حواتر بدین سو و آن سو محروم ...^۱

۱ - بابا او بربی یکی از قهرمانان کتاب آنالاست. این پیر مرد روحانی از پارسا یاری است که پس از تسبیح لوبیان بداعجارت است نادر نزد سرخ پوستان پتلیع آئین عیسی پردازد. در کتاب آنالا مصل «درام» بابا او بربی در جواب گفته های کفر آمیز شاکناس بدمگوید. «مرو؛ از هوسهای خویش شرم کن سبیم دار از اینکه با این کلمات آتش خشم خداوند را برآسکیزی کجاست دردها و رجهایی که پیوسته از آن می نالی؛ کدام است ظلمهایی که تحمل کرده ای؟ آن نقوی و پرهیز کاری که می باشد داشته باشی کجا رمه جو

تاین لحظه بابا سویل بی اینکه کلامی بر زبان آورد به داستان رفته از آغاز تا با تجاعم گوش فرا داده بود. این مبلغ باشتمام در عین اینکه قلبی آکنده از محبت داشت ظاهر خشن و سختگیر بود. وقتی که کلمات حسرت آمیز شاکن از سکوت عیق خویش بدرا آمد. روی بیرادر آملی کرد و با همان لحن پدرانه و آمرانه ای که هنگام تبلیغ عقاید منهنجی بکار میبرد، بدرو گفت:

«بعقیده من شما بهیچوجه در خور آن غمگساری و ترحمی که انتظار دارید نیستید. شما جوانی هستید که اختیار خویش را بدت تخیلات و افکار واهی خود سپردماید، از همه چیز متاآذی و از همه کس گریزانید برای اینکه در گوشاهای نشینید و خود را بدت خجالات بی اساس سپارید.

«آقا! هر گز کسی ادعا نمیتواند کرد که چون دنیا را از پس شبشه سیاه مینگرد و بهانه درک حقایق از همه کس و همه چیز دوری میگزیند روحی عالی تر از دیگران دارد.

«کمی می‌دان نظر را دسیع نرکنید. خواهید دید که این همه در دو رفع که از آن شکوه میگنید از روز نخست با هر بشری پایی وجود میگذارد و جز در پایان عمر دست از سر او بر نمیدارد. چه شرم آور است که

** است؟ چه مقدمی به سویان حود کرده‌ای، کدام کار خیری انجام داده‌ای؟ مدینه؟ بوتها در بی احساسات و شهوات خویش رفته‌ای، و آنگاه آسان را بخطاکاری مفهم میگنی؟» بابا او برعی بالاخره شاکن اس را بجات میدهد و با او در مراسم دفن آنالا سر شرکت مکنده. ژیروده این منظر را بطریز بسیار زیبائی مقاضی کرده است.

شما نتوانید بی سرخی آزرم از تیره بخشی موهم خویش سخن گویید .
خلوس نیت و نصایح شفقت آمیز پلک زن جوان نتوانست شمارا ازغم و آندوه
بی سبب خویش بازدارد . لیکن شما در عوض با اقسام جنون آمیز خویش
آرامش و سفای بالطنی اورا برهم زدید . اکنون قلب نیکوکار آملی شما
از آلاپش گناهان باش شده است ، لیکن در مورد شما چنین نیست و من
بسی بیم دارم از اینکه کیفر گناهی که نسبت به چنین مرتكب شده اید در دل
کود نیز روح شمارا بمرزه در آورد .

« روزها در میان جنگلهای دورافتاده که در درون آنها از تمام
کارهای زندگی کناره میگذرند ، بچه کار مشغولید ؟ ہمن می گویند که
پارسایان بزرگ و متفکرین مشهور دنیا نیز همواره در کوه و دشت ها
متواری بوده اند . آری ! لیکن آنان بدانجا هر فتنه که لحظاتی را که شما
صرف دامن زدن آتش احساسات خویش میگذرد ، بخاموش کردن این آتش
مصروف دارند . جوان سبک سر ، خیال کرده اید انسان میتواند بی کمک
دیگران زندگی کند ؟ »

« تنهایی هنگامی که باید خداوند پیايان نرسد بالاترین گناهان است
این انزوا بر حساسیت روح می افزاید در صورتی که فرست علی برای
آن باقی نمی گذارد ولا جرم کلیه نیروی احساسات صرف تخریب بنیاد عقل
د آرامش می گردد .

« کسب که از خداوند نیروی بیش از دیگران دریافت داشته است باید
بیش از دیگران این نیرو را در خدمت همنوعان خویش بکاربرد . اگر این
قوادا بیهوده و بی حاصل گذارد در روی زمین جاودانه روحی مشوش

خواهد داشت و در دنیای دیگر نیز دیر یا زود به کیفری موحش خواهد رسید ». ^۱

هنگامیکه گفته های باباسوئل پایان یافت رنه وحشت زده و عرق ریزان از آغوش شاکتس بدرآمد و لختی بروی پدرخوانده اش نظر دوخت. وحشی کور که این حوال را بخوبی دریافته بود، آهسته لبخندی زد که دیگر گردش چشان با آن همراهی نمیتوانست کرد. آنکاه عاشق سابق آنلا دری پسرخوانده خویش کرد و گفت:

۱ - شاید منظور اصلی شاتو بریان از نگارش این داستان همین پند ها باشد که چنانکه خود بی بده است تلقیناتی است که خود در موقع طفیان احـ سات به خوبیشن میگردد است تا بسیـ و سیـ آرامش خود را باز بـاـد.

دروقت انتشار رنه توده جوان کشور بـسـیـار حـسـاس و بدـیـین بـود، و پس از انتشار این اثر این حسن یا میـ چنان تقویـتـبـادـ است کـهـ مـدـهاـ فـرـدـسـتـ مـدـامـانـ اـتـحـارـ زـدـنـهـ خـودـ شـاتـوـ بـرـیـانـ بـعـدـهـاـ مـیـنـوـیـدـ: « اـگـرـ دـاـسـتـ بـودـ کـهـ اـتـشـارـ رـنـهـ اـیـنـ اـنـداـزـ خـودـ کـشـیـ بـیـارـ خـواـهـ آـورـدـ، هـرـ گـرـ خـیـالـ نـوـشـتـنـ اـبـنـ کـنـابـ رـاـ درـ سـرـ پـرـورـیـدـ بـودـمـ » بـدـینـ جـهـتـ اـبـنـ درـسـ اـخـلـافـ رـاـ بـدـانـ اـنـرـودـهـ لـیـکـنـ نـتوـانـتـ است اـزـ اـتـشـارـ مـرـضـیـ کـهـ پـسـ اـزـ نـشـرـ اـبـنـ کـنـابـ تـقوـیـتـ بـافـتـ وـ فـرـانـ وـ بـیـانـ بـدـانـ نـامـ « جـنـونـ خـودـ کـشـیـ » دـادـهـ بـودـدـ جـلوـ گـبـرـیـ کـندـ. خـودـ اوـ درـ چـایـ دـیـگـرـ اـزـ اـیـنـ وـضـعـ شـکـوهـ مـوـکـنـدـ وـ مـیـنـوـیـدـ: « تـعدادـ رـنـهـ هـایـ سـوـدـاـیـ رـوـذـ بـرـوـذـ اـفـزـاـشـ مـیـ بـاـدـ. هـیـچـ جـوـانـیـ نـیـسـتـ کـهـ هـنـگـامـ خـرـوجـ اـزـ مـحـیـطـ تـحـصـیـلـیـ باـخـودـ نـگـفـتـهـ بـاـشـدـ: « مـنـ بـدـبـغـتـ تـرـبـنـ مرـدـمـ هـسـتـمـ ! » وـ هـیـچـ کـوـدـکـ شـ اـنـدـهـ سـالـهـ اـیـ نـیـسـتـ کـهـ باـخـودـ نـگـفـتـهـ بـاـشـدـ: « چـهـ درـ زـنـدـگـیـ طـاقـتـ فـرـسـامـتـ ؟ » درـ صـورـتـیـکـهـ هـنـوزـ هـیـچـیـکـ، حتـیـ بـرـایـ يـكـ لـعـظـهـ نـیـزـ بـدـرـستـیـ وـ اـرـدـعـصـهـ عـقـیـقـیـ زـنـدـگـانـیـ نـشـدـ(انـدـ) (خـاطـرـاتـ بـعـدـاـزـ مـرـكـ، قـسـمـ دـوـمـ، کـنـابـ اـولـ وـ هـیـچـتـینـ خـصـلـ دـفـاعـ اـزـ جـلـالـ مـسـيـعـتـ) .

- ونه، مکوکه چرا او با همچنین بتندی سخن میگوید، زیرا وظیفه او هدایت مردمان برای درست و جلب توجه آنان بگناهان خویش است. تو باید بعقتضای دستور او ازین پس زندگی غیرعادی و آشفته خویش را پیابان رسانی و حیات جدیدی آغاز کنی که با هر اجتماع آمیخته باشد، زیرا تنها در زندگانی اجتماعی است که میتوان حقیقت نیکبختی را دریافت. آنگاه ساشم کور با همان لبخند آسمانی بسوی رود بزرگ مشابه که در کنار آنها روان بود اشاره کرد و گفت:

- یکروز مشابه که هنوز از سرچشمۀ خود چندان دور نشده بود، از کار دائم بستوه آمد و تصمیم گرفت که از آن پس دست از کوشش روز و شب بشوید و تنها بصورت جویباری کوچک درآید. از کوه خواهش کرد که دیگر برف خود را بدو ندهد. از سیل خواست که از این پس آب خویش را دراو نریزد. با بر نیز گفت که ازین بعد باران خود را در جای دیگر فرود آورد.

سپس دست و پای خویش را جمع کرد و سواحل زیبا و خرم خود را ترک گفته بستر کوچکی برگزید و در آن برای افتاد. در آندا جویبار سیکر بقدرت و توانایی خویش مطمئن و مغروه بود، ایکن چندی نگذشت که اندک اندک سواحل زیباش از سبزی بیفناه و هرغان خوش آهنگ، آهنگ عزیمت کردند. درختها خشک شد و زمین هاشن ذار گردید... هشایر بخود نگاه کرد و دید که بتنهای در زمینی بی حاصل جاری است و هیچ گل و گیاهی بر آبهاي گل آلوش سایه نمیافکند. از ازوابای خویش بتنگ آمد و شکوه آغاز کرد. آنگان دو باره از کوهستان وسیل ابر در خواست کرد که وضع گذشته از سرگیرند و هر

خود از و دریغ مدارند. بار دیگر بستری را که طبیعت برایش گستردۀ بود مسکن قرارداد و درختها و گلها و پرندگان همه بجای خویش بازگشتند. اکنون سواحل آن نار دیگر جامۀ خرسی بر آن پیراسته‌اند و مشابه بر سبکسری سابق خویش خنده هیزند.

داستان شاکناس پایان رسید و در همین لحظه صدای گوزنی که مخصوص کاناداست در میان درخت‌های گل‌سرخ ساحل مشابه برخاست. این صدا ظهور طوفانی را در وسط روز خبر میداد.

هر سه دوست از جای برخاسته با آرای راه کله خویش در پیش گرفتند. رنه در میان آن دو ساکت و خاموش راه محبی‌مود. دریک طرفش هبلغ پیر بپایش خداوند مشغول بود و در طرف دیگر ساشم کور با آرای راه خویش جستجو میکرد.

از آن پس خبری از رنه در دست نیست. میگویند که بخواهش دو دوست پیش بند زوجه خود بازگشت، لیکن در آنجا نیز نتوانست سعادتی را که آرزو داشت بدست آورد. کمی بعد، در نتیجه قتل عام فرانسویان از طرف ناچزها، او و باباسوئل و شاکناس هرسه در قته لویزیان هقتول گشتند^۱.

در دشت و سبع و خرم لویزیان در نقطه‌ای تزدیک مشابه، سنگی

۱ - لویزیان یکی از قطعات بزرگ کشورهای متعدد امریکاست که در سال ۱۶۹۹ جزء مستعمرات فرانسه در آمد و بافتخار لوئی چهاردهم لویزیان نام گرفت و در سال ۱۸۰۳ از طرف ناپلئون با مریکانیها فروخته شد. در شورش بزرگی که وحشیان امریکانی بر ضد فرانسویها برپا کردند، این نقطه کانون بلواه‌خوب میشد. شرح این قتل عام و مرگ رنه بطور تفصیل در کتاب «ناچزها» داده شده است.

بزرگ بر روی زمین افتاده است که هیچکس بدان دست نمیزند. اگر از یکی از پیران بومی آنجا تاریخ این سنگ را پرسید، خواهد گفت که: «مالها پیش یکنفر اروپائی جوان از کشور خویش پیرون آمده و بدینجا پنجاه بوده بود.

«این داستان را پدران مانقل کردند که او هر روز از کابله خویش پیرون میشد و تا پاسی از شب دریا باش بروی این سنگ نشسته سر بر جایب فکرت فرمید.

بالاخره هیچکس نتوانست بر راز نهان او دست یابد، و به عین راز نیز در گورش نهادند. میگویند نام او «رنه» بوده است.